

خطی «فهرست شده»
۱۳۴۰۸



کتابخانه باقر ترقی
شماره
بازرسی شد
بازدید شد
۱۳۸۵
کتابخانه مجلس شورای ملی
خطی «فهرست شده»
۱۳۴۰۸


کتابخانه باقر ترقی
شماره
بازدید شد
۱۳۸۵
کتابخانه مجلس شورای ملی
خطی «فهرست شده»
۱۳۴۰۸

غزلیات مرحوم میرزا محمد حسن الشهرستانی المتخلص بطوبی رحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا شاهدی فی الخد ثلث الشعر ارسلها
که از آن عقده گیسو گره افتاده در دلها

خدا را ای صبا بگشا زهم آن طره پر خم
مگر بگشائی از کار من دلخسته مشکلها

بچرخ حسن و زیبائی توان خورشید و ماهی
که از دلها بود برج تو و از دیده منزلها

چه بنشینی ز رشک بر کنار یزدان
چو مه بر خیزی از شوخی سروها

بغیر از تار گیسویت اگر بندی بزنجیرم
بزلف عنبرینت بگسلم از هم سلاسلها

نه تنها در خم زلفت من دیوانه افتادم
چه بس کردن بزنجیر تو بنهادند عاقلها

ز شوخی کردن دیگر برآرم دمبدم از تن
گرم کردن زنی چون شمع صد نوبت بمحفلها

خدا را ساربان از ره بگردان محمل این
که ترسم سوزد از این آه آتشبار محملها

روان گردید در هامون بهر سو جویها از خون
ز بس بگریستم از دیده در هجر منازلها

من دل مرده را گو وصل آید پیش یا هجران
چه فرقی غرق در دریا ز فرق بحر و ساحلها

چو راه عشق پوئی سر مپیچ از یاد هم طوبی
فستمر دمن تلک الرحال فیل الحزم واحلها

محرم

صبحدم بگشود از خواب آن پری رخ دیده را
چرخ برپا کرد باز آن فتنه خوابیده را

غمزه دزد دیده اش خلقی بغارت برده است
آه اگر سازد هویدا غمزه دزدیده را

خود گرفتم ای پسر پنهان نمایم راز دل
چون توان بستن گه سیلاب اشک دیده را

چون بخون اغشتیم این ناوک مژگان ز
کس نسازد صید خود مرغ بخون غلطیده را

سوختم هر چند عشقم بیش شد از ری
بیش گردد چون بسوزانی خشکیده را

دشنه صبرم بدست تو است از هم مگسلش
ورنه نتوان سهل بستن دشنه ببریده را

تا سگ کویت بگیرد دامنم هر نیمه شب
چون گدا برتن بپوشم جامه ژولیده را

پاره های دل چو راه چشم بست
آب اخر افکند این خانه پوسیده را

گر سر شکم ریخت فاش از دیده جرم
سر رود چون سخت جوشی دیگ سر پوشیده را

چون کنم یاران سگش هم از دلم نفرت کنند
افکنم هر که به پیششان این دل نفهمیده را

افعی زلفم بحلق آویخت یعنی عاشقی
بست در زنجیر باید عاشق شوریده را

دید چون کشتم هلاک از زهر ار خنده
طفل نشناسد ز زنجیر افعی پیچیده را

بخت چون برگشت باید مرد طوبی کاین صنم
میکشد خاص و غریب بخت برگردیده را

چند بارت گفتم ای دلبر برخ فکن نقاب | ورنه سوزد عالمی را تابش آن آفتاب

یا بپوشان ماه رویت را بطرف آستین | یا نهان کن مهر روی خویش در مشکین سحاب

عارضت در پرده و خلقی از آن بی پرده اند | وای اگر یک لحظه دور افتد از آن عارض حجاب

یا چنین عارض اگر بر رخش ای رخ بپوش | ور نه خون گیرد سم رخش تو تا بندد کباب

تو چنین با ناز در جولانی و خلقت ز پی | همچو مرغ نیم بسمل مینمایند اضطراب

تا که شد آباد مشکوی تو زین خنجکان | صد هزاران خانه شد در شهر ویران و خراب

هر که را یکدم گذر افتاد بر گیسوی تو | عاقبت پابند شد در حلقهای آن طناب

جز ز دست بو قعت هرگز نشد از رقیب | چون نشد جز وی کسی از وصل تو کامیاب

کرده از عشق تو طوبی در جهان آه و تک

چون سمندر جا در آتش چون سمک ماوی در آب

چنین که تیر مژه بر زه کمانه تو است | بزن بزن که دل عالمی نشانه تو است

بزن بکش بفکن هیچ گفتگو نیست | که دور دور تو است و زمان زمانه تو است

بدیده خار و خس او برده ام ز کرد ره | برای آنکه بدانی که آشیانه تو است

بعشق روی تو دل را خراب خواهم کرد | که هر کجا دل ویرانه است خانه تو است

نوای بلبل و قمری بشاخ گلبن و سرو | چو نیک مینگرم جملگی ترانه تو است

گل از ده است و گر صد دو چشم مست هزار | زنشش جبهه همه سوی رخ یگانه تو است

بزلف شانه مزن یا بزن بآرامی | خدا را که دل من بزیر شانه تو است

بهیچ دل نسپردی غمی که فاش نکرد | همین منم که دلم آهنین خزانه تو است

سری که عار ز اکلیل خسروی میداشت | ببین که جایگهش خاک آستانه تو است

بدام زلف بتی زان فتاده ام ای شیخ | که تار صد گرهش چون هزار دانه تو است

بزم وصل تو عاشقی بجز طوبی هو

کشید جامی و مست از می مغانه تو است

دم نخواهم زدن از غم چه سرور و غم از او است | دل از او دیده از او ناوک از او مرهم از او است

خلق ماتم زده و من دف شادی بر کف | ماتم از شادی این مژده که این ماتم از او است

نتوان زیستن آسوده دل از تیر قضا | تا کمان وار قد چرخ معلق خم از او است

فیض روح القدس ار جلوه کند بار دگر | هر پسر عیسی و هر دختر که مریم از او است

ناله سینه عشاق نوای دگر است | گرچه نی در دهن ما است ولیکن دم از او است

دهند برحکم قضا ده اگر ز چشم رضا هست | چند نالی ز کم و بیش چو بیش و کم از او است

مایهٔ وجد و نشاط دل ما سوختگان　　غم عشق است بهر دل که بود خرم از اوست

سر طوطی بجهان عالم عشاق است

عالمی خوشتر از او نیست چه هر عالم از اوست

چون درآمد صرف میست و صراحی بدست　　پیر میخانهٔ گردون قدح مهر شکست

اوز مستی بخروش و می ساغر در جوش　　او ز می سرخوش و من از لب او بیخود و مست

کاش در باغ تو شمشاد فدائی بخرامد　　تا بر نخل قدت سرو سهی کردی پست

پسته چون لعل تو را دید دلش پرخون شد　　چو بدانست دهان تنگ تر از وهم هست

نرگست ترک و بکف خنجر و مست و بد خواست　　کیست آنکس که تواند ز دم تیغش جست

حمله چشم تو بتخنین صف عشاق دو دید　　تا سپه کش شه حسنت صف مژگان پیوست

خال مابین دو ابروی تو هندو بچه ایست　　که در آتش شده عریان و دو تیغش دست

شانه از بس بسر زلف تو شیرین سر سود　　چند زخمش بسر از تیشه چو فرهاد نشست

منکه صد سلسله زنجیر گسستم از هم　　طفلکی سلسله مویم بیکی موی ببست

زود تا شانه این می زده سر تا پس مرد　　منکه مست می عشق ویم از دور الست

ندپس از صومعه طوطی ره میخانه گرفت
ای با شیخ که دیدان رخ و شد باده پرست

چون دل ما خانه درخورد عشق یار نیست　　گرچه ویرانست لیکن بوئی از اغیار نیست

این حجاب آب و گل را دور کن از روی دل　　تا ببینی یار دل دلبر از او دیار نیست

گوهر اسرار را صد وقت روی این در خوراست　　این دل مجروح ما شایستهٔ اسرار نیست

آخر از دل میدهم این پرده را منصوروار　　گرچه میدانم سزایم جز فراز دار نیست

جان فدای همت دل کو سر فقر و نیاز　　در دو عالم جز غم دلدار او را کار نیست

زاهدان از عالم اسرار حق آگه نیند　　خفتگان را نسبتی با عالم بیدار نیست

ما برسوائی بشهر می پرستی شهره ایم　　آب ز سر رفته را از طعن مردم عار نیست

بار عشق یار تا منزل کجا خواهد رساند　　دوش آنکس را که از بار سبو آزار نیست

دیده روشن کن ز خاک فقر کاین خوش توتیا　　سرمهٔ چشمی بجز چشم اولوا الابصار نیست

گرچه ما را نیست دم در کسوت ارباب فقر　　لیک غیر از فقر دردی در دل ما بار نیست

در رهٔ عاشق که میداند بجز معشوق او　　عاشقی از آه سرد و زردی رخسار نیست

فوز دارین است طوطی در فنای اهل فقر

در فنای کوی ایشان جز رضای یار نیست

افسون مدم و بر سر زلفش مبر انگشت　　کان مار سیه صد چو تو افسون زده کشت

گلگون نه سر انگشت وی از رنگ خضاب است — آلوده بخون دل عشاق سرانگشت

ای کاش نهد سرو قدت بچمن روی — تا هم کند از رشک صنوبر بسر مشت

از آتش رخسار تو تا پرده برافتاد — شد سجده که خلق جهان قبله زردشت

زلفست برخسار تو یا خادم قدرت — در مجمره از عنبر تر ریخته یک مشت

ناکرده گدائی در کوی تو طوبی

گوید بسر سلطنت هر دو جهان مشت

آن مه پسر که مرغ دلم صید دام اوست — روز مرا سیه ز چه دو زلف چه شام اوست

از مشک کس ندیدم بدام آورند صید — این ماه روی کیست که از مشک دام اوست

گر میکشد بتیغم و گر میزند رواست — امروز دست دست وی و کام کام اوست

سنبل حکایتی است ز مشکین دو زلف او — نسرین حکایتی ز رخ لاله فام اوست

گر قصه ز شور قیامت شنیده ای — یک شمه از حکایت قد و قیام اوست

هرگز ندیدم کس بجز آن قد دلفریب — پر فتنه آهوئی که دل شیر رام اوست

تیری است مژه اش که ز جان نشانه است کیش او — تیغی است ابروش که زدلها نیام اوست

باد بهار زنده کند مردگان باغ — زان رو که گاه گاه رسول پیام اوست

هرگز نزاده آدمی اینگونه لاله روی — بی شک که باب او مه و خورشید مام اوست

او خود عزیز خلق بمصر ملاحت است — چون صد هزار یوسف کنعان غلام اوست

خال رخش حجر بود و چهره اش صفا — زمزم بچاه غبغب چون سیم خام اوست

چون کعبه میسزد که طواف کند خلق — زانرو که خانه دل تنگم مقام اوست

افتد ز عشقش ار بدل ماه نقطه ای — گردد برابر غم این جمله نام اوست

سعدی بیان من او گفت آنچه گفت

طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست

بس است سینه مرا خدنگ مژگانت — چرا بکرد لب لعل رسته پیکانت

از این گمان لب لعل و تیر مشک آلود — که هست آنکه نشاهد و دل و جانت

هنوز دست بقربان نبرده از پی تیر — هزار جان شود از روی صدق قربانت

شنید حسن که شد فتح از کشور دل — بضبط خطه جان داد خط فرمانت

سپاه غمزه چه شد سوار کامد ز لعل — بعزم غارت دل سبز پوش مژگانت

مگر ز گلشن حسنت طراوتی کم بود — که کرد لاله زهر سو دمیدم ریحانت

از آن زمان همه شب هیچ مو بخود پیچم — که دیدم از بر دستار موی پیچانت

گذشتم از خود و کردم هزار جان عزیز   فدای موئی از آن کاکل پریشانت
اگر که افعی ثعبان گریزد از زمرد   چرا که کاکل مشکین عنبرافشانت
شد انگشت زبردستان زمردین ادن   بطرف چهره هزار افعیان غرّانت

حدیث وصف جمال تو و دل طوطی
حدیث بلبل زار است در گلستانت

کز نه بر کردن او خون من مسکین است   از چه از خون دلم ناخن او رنگین است
ناخن خویش بخون دل من کرد خضا   تا بدانند همه خلق که قاتل این است
نه بس او دست بیالود بخون دل من   هر کجا لاله رخی هست بمن در کین است
این چه آهوی خطائی است که چشم سیهش   نگران در پی آن نافه چین در چین است
چشم خون بار وی اندر عقب طرّه خویش   دیده بانی است که پیوسته پی پروین است
این چه نخل است که شاخ و قد او گلگون است   وین چه سرو است که بار و بر او نسرین است
(صعوه اکی) خال در گوشه چشم سیهش صعوه کجا است   که گرفتار بمنقار یکی شاهین است
جان تلخ از دهم آسان برهش مشکل نیست   کندن کوهکن از عشق رخ شیرین است

قصّه غصّه طوطی و غم فرقت یار
عبرت دیده و نقل سخن رامین است

بی

این طاق دو ابرو است تو ریک جفت هلال است   وان سوخته بختی است بر آن گونه که خال است
هر لحظه زند بانگ الا حیّ علی الحسن   آن خال سیه فام که مانند هلال است
وان خال زنخدان تو در حوضه حسنا   زنگی بچه عبدی است که در صف نعال است
وان موی بلند تو دلیلی است هویدا   کابعاد تناهی و آن عقل محال است
کردند تفکر بمیان تو جهانی   آخر همه گفتند که وهم و خیال است
کافیست شه حسن ترا نرگس جلاد   باقی همه اعضای تو اسباب جلال است
گیسو مچه زنی شانه که در نجم کنی افزون   حسن تو و رنج دل من حد کمال است

طوطی بجهان حسن ترا گشته خریدار
آنهم ز فرو بختی او نه ز زوال است

از آن زمان که نهادی ز حسن بر سر تاج   بدهر مرگ مفاجات گشته است رواج
ز چین غالیه سان زلف تار از سر است   ستد ز چین و خطا و ختن ستانی باج
ترا بکشور خوبی چه شاهی است روا   ز روم و خلخ و فرخار و در دهند خراج
که دیده است بجز عارض سمن سایت   شمیم غالیه خیزد ز تو ده رجراج
قمار خانه عشق تو جای پر خطری است   حریف ... رخ و روان بازی و لجاج

ترابدکه عشاق کرفتد نظری ... ندا دهند ببازار جان هراج هراج

زبس لطیف و سفیدی تمیز نتوان داد ... تراست پیرهن از عاج یا تن از دیباج

چه عشق روی تو جا کرده اندر دل طوطی

کذشته از غم او لا و تحت از اوج

تا بزلفت دل غمدیده کرفتار آمد ... خون من یکسره بر کردن تو بار آمد

نقد جان از خریداری رویت دادم ... تا که دلال حسن تو بیازار آمد

کر بکویم که تویی مهر خطا هست خطا ... مهر کی همچه تو باش لعل کهربار آمد

ور بکویم که تویی ماه غلط هست غلط ... ماه کی همچه تو با ناز برفتار آمد

رونق میکده را شمع حسن تو شکست ... جام هر دل ز می عشق تو سرشار آمد

عکس روی تو چه در آینه طاق افتاد ... تا که ننهد بسر پای نکونسار آمد

تا که دل بانک انا الحق زد عشق تو داد ... همچه حلاج بمژکان تو بر دار آمد

هر که از نرکس شهلای تو دل برد زد مست ... تا ابد از اثر چشم تو بیمار آمد

مار نیش تو تا لیم چی نوش لبت ... زهر سم مل است عسل اکر شهد طرار آمد

بسکه طوطی صفت حسن تو با مردم کفت

شهره در شهر بشیرین کفتار آمد

خو[illegible]

خوبان چهره طره سنبل نهاده اند ... یا مشک ساده بر طبق کل نهاده اند

زلف شکسته را پی نسخ قرار دل ... پیچیده همچه خط ترسل نهاده اند

دیکر ز نفی دور تسلسل مکو حکیم ... کاینات ز زلف دور تسلسل نهاده اند

خال است زیب عارضشان یا که هندوی ... در صحن لاله زار قراول نهاده اند

لعل لبش مخوان که بر این چشمه حیات ... از شاخه عقیق یکی پل نهاده اند

ان سرو قامتان ز شکنج دو زلف خود ... قمری صفت بکردن ما غل نهاده اند

در عین وصل سوختن از آتش فراق ... مخصوص بر دل من و بلبل نهاده اند

طوطی منال از ستم یار کاز ازل

عشاق را نصیب تحمل نهاده اند

بر بیستون از ناله ام فریاد دیکر میرسد ... اکر شوید ای عاشقان فرهاد دیکر میرسد

کردم ز فریادم شب در ناله دل عجب ... تا کشته ساکن کز دلم فریاد دیکر میرسد

کفتم کو برم از وطن از بیم صیاد ان دل ... غافل که هر جا صید شد صیاد دیکر میرسد

از تیغ این جلاد جان کویم رهایی یافتی ... چون باید شدن ریختن جلاد دیکر میرسد

ای دیو عقل از ملک سر بکریز کین هوا ... تخت سلیمان چون بباد دیکر میرسد

کفتی بطوبی ای صنم جانی ببوسی میخرم

تعجیل کن ای محترم میعاد دیگر میرسد

دل من در شکن طره یاری است که بود — سالها رفت و مران شب تاری است که بود

ای بسا غنچه که بشکفت و بیفسرد و بریخت — وین پریچهره همان لاله عذاری است که بود

کج مران بیدق دل را چه رخ آری در عشق — کاین شه حسن همان یکه سواری است که بود

شهر روشن شده از روی تو چون روز هنوز — بخت من چون سر زلفت شب تاری است که بود

خط ریحان تو گر سر زند از روی چه باک — گلشن حسن تو آن تازه بهاری است که بود

عاشقان بار غم هجر نهادند ولی — بر دوش من دلشده باری است که بود

کی رسد دست بگنج رخ سیمت کسرا — تا که بر گرد وی آن زلف چه ماری است که بود

بسوی کعبه مخوان دیگرم ای زاهد شهر — که مرا قبله همان ابروی یاری است که بود

ندر خویش مرا جای دگر طوبی را

کاین دل آزرده همان عاشق زاری است که بود

دیده در خواب بتان از چه نمی بکشایند — چون که در رفته ببستند چرا بکشایند

هر کجا پرده ز رخساره گلگون فکنند — دل ستانند و در جور و جفا بکشایند

کردن

کردن باد صبا را چو ز زلف ار بند — گره از نافه آهوی ختا بکشایند

عقده ها از دل افسرده ما باز کنند — گر سر زلف خود از راه وفا بکشایند

جلوه آرند اگر قامت سرو خود را — چو بنا اشک از این دیده ما بکشایند

در بچین خم گیسو گرهی بر بندند — کاروان ختا را حلها بکشایند

شورش و غلغله افتد بتمام ملکوت — لب شیرین اگر از بهر دعا بکشایند

ای که بهر تماشای تو حوران بهشت — همه روز ز شب انجم ز سما بکشایند

نوشته حسنی و من صید گرفتار توام — صیدگاه شمان بهر خدا بکشایند

کردنم ملزم سر زلف تو باید زنجیر — ورنه دیوانه دلان سلسله ها بکشایند

من و طوبی چو ز زلف بتی افتادیم

تا که را پای ببندند و که را بکشایند

دلم آنچنان در خم مو بلرزد — که چنگل باز تیهو بلرزد

صبا کوئی فشاند سنبل تر — چه بر چهره یار گیسو بلرزد

چنان لرزد از غمزه در زلف چشمش — که در دام صیاد آهو بلرزد

چنان شاخ گل که بر شاخ لرزد ز باد — قدح در کف آن پریرو بلرزد

چه تیری که پران شود از کمانش　پی قتل عاشق زم او بلرزد

چه در پنجه ترک تیغی ز مستی　پی عشوه بر چشم ابرو بلرزد

ز سیل سرشکم چنان لرزدم تن　که عودی با سفند در جو بلرزد

بچوکان زلف سمن سای دلبر　دل از لطمه عشق چون کو بلرزد

ز کف یکسلد رشته صبر طوطی

چه بیند بر آن چهره گیسو بلرزد

انان که خم باده لب بلبام فروشند　صد خرقه ستانند و یکی جام فروشند

وجهی عشاق نه سیم است و زر سرخ　یکقطره می ناب بصد نام فروشند ×

یکذره اگرت کام بود در طلب کام　کاینان می گلفام بنا کام فروشند

هر کس که دهد جان خود اندر طلب دوست　صد اجر شهیدش بیکی کام فروشند

گر راحت جان میطلبی بگذر از این راه　کاین راه نه راهی است که آرام فروشند

ور مرد رهی پای فرو کوب چه طوطی

کاین عشق متاعی است با برام فروشند

هر گه چو من بسر زلف تو مشتاق آید　همچه سودا زده کان شهره آفاق آید

دی کر

تیر کژ ترکش چشمت سوی ما ار در تپد　کو بپا زود که دل سوی تو مشتاق آید

زهر زخم تو هنوز زم بدل و جان باقیست　زخم دیگر بزن اید وست که تریاق آید

نکهت زلف تو چون باد برد در گلشن　دفتر عمر گل از رشک تو اوراق آید

مه در آیینه افق صورت طوق سیمین　باامیدی که چه خلخال بان ساق آید

تیسرایم چه قلم در رهنای شیرین لب　دوم از تیشه فرهاد بسر فاق آید

سخنی در رشته غم میفکندم مهر ددل　کعبتین دو لب خالش اگر طاق آید

نوش و نیش بهم امیخته ان نخل میان　که کند جور و گهی بر سر اشفاق آید

رو دیش از پرده برون امد و عالم را سوخت　اری آتش چو درآید پی احراق آید

گوهری کاین دو جهان قیمت یک نیمه اوست　در اشکی است که از دیده عشاق آید

میوه فضل و هنر بار برارد طوطی

گر بر و بر تو لطف تو باشراق آید

چه پرده ماه من از روی چون سمن بدرد　ز رشک زهره گل چاک پیرهن بدرد

ببین تطاول بلبل بهجر که گاه گل　کشد ز ناوک و که برقع سمن بدرد

چنین که مژه او میدرد دل ما را　سنان کیو مگر سینه تن بدرد

بنفشه دعوی زلفش اگر کند در باغ   صباش چو لاله بر بدن بدرد

برات پاکی دامان یوسف گل را   که بلبلش ز عقب طوق پیرهن بدرد

به پای بوس تو همچون شقیق کشته عشق   ز خاک سر زند و لاله کفن بدرد

حدیث لعل تو بی پرده می نشاید گفت   و گر نه پرده یاقوت پیرهن بدرد

بجز ز وصف تو سوسن اگر زبان راند   صبا چه زنبقش از چار سو دهن بدرد

کسی ببار که عشق نیست محرم راز   مگر که خرقه ناموس خویشتن بدرد

خوشا کسی که نداند که وصل حبیب   که پیرهن درد از شوق پاک تن بدرد

بجز به سلسله زلف خویش طوطی را

هزار بار اگر بند پیش رسن بدرد

تا خدنگ تو در کمان باشد   زنده کافی در کمان باشد

عارض و قد و زلف مشکینت   سوری و سرو و ضیمران باشد

خال رویت اگر سپند نیست   از چه در آتشش مکان باشد

خوی ز زلفت چکید و دانستم   کابر را مایه از دخان باشد

ترک چشم تو در کمین دلست   تیر مژگانش در کمان باشد

وای

وای بر حال زار طوطی کو

خود اسیر دو ترکمان باشد

بر طبرزد گون لب لعلش طبرخون بسته اند   یا کنار آب حیوان جسری از خون بسته اند

تا ز شیرینی نگردد رنجه مینوش لبش   چاشنی شکرش را از طبرخون بسته اند

قفل یاقوتی که کس بگشودنش هرگز ندید   بر در آن درج گوهربار میگون بسته اند

روشنی بخش جهان شد تابش رخسار مه   زانکه عکس روی او بر مهر گردون بسته اند

مژگانش از پی یغمای دل در زیر زلف   چار صف پیوسته از بهر شبیخون بسته اند

نقش بندان قضا انموذجی در اعتدال   قامت شمشاد را زان قد موزون بسته اند

گر نبودی چشم جادوشان ترسی کش زلف   از چه این پیچیده افعی را بافسون بسته اند

در شگفتم از میانش کان ز موئی بیش نیست   با سر موئی دو تل یاسمن چون بسته اند

زلف لیلی را ز خوبی حاجت مشاطه نیست   گر کرم بینی بران در کار مجنون بسته اند

نی شگفت از دیده طوطی گر بیاید سیل اشک

چشمه چشم مرا رو سوی جیحون بسته اند

گیرم اید وست شرار غم از دل برود   اثر سوختگی هست که مشکل برود

ز رسم از فلک که چون خون شهری از دلمن — جمدار خنجر و بر دامن قاتل برود

جان رقیبی است که حایل شده بین من و یار — ای خوش ان روز که من باشم و حایل برود

بر سر کوی تو مجنون صفتان بسیارند — ادمی نیست کز این مرحله عاقل برود

کر نه ره خشک کنم راه شهر یار او ز — ز اشک چشم همه قافله در کل برود

بخت اکر یار شود بوسه زنم بر خاکی — که نهد ناقه بر او پای چه محمل برود

صیت حسن تو اکر زین بس شهره افاق شده — هیچکس نیست بشهر اید و غافل برود

مرا حقیقت ولی چون من دلسوخته نیست — بنکر دخویش چه جانش ز مقابل برود

بغم طوطی اکر غصه طوطی سخند

یا فرا اید بهمه ورنه مقابل برود

کر سر زلف تو ای یار پریشان نشود — حل این عقده مشکل ز دل اسان نشود

باید از لطف تو جویم علاج دل خویش — مرهم جان بجز از صحبت جانان نشود

تا علاجم بتو کر دید بکسم نیست امید — تا کشاید کره از دست بدندان نشود

رسم ان نیست که کس درد بپوشد ز طبیب — ورنه این درد دلسوخته درمان نشود

شده ام از غم انسان که کرم سر ببرند — هیچ جز اتشم از حلق نمایان نشود

دوش

دوش میکفت که فردا سرت از تن ببرم — روز بکذشت خدایا که پشیمان نشود

تو کجا و طلب وصل جوانان طوطی

جای کل جز چمن و طرف کلستان نشود

چه ماه عارضت از زلف مشک ناب امد — غریب خواست که از مکانهای مردم افتاب بر امد

زشرم تابش رخساره تو مه منور — در امد از افق اما باضطراب بر امد

چنان بمحالت مستی کریستم ز فراقت — که اشک خشک شد و در عوض شراب بر امد

شبی حدیث غم شمع بر زبان میراند — ز سوز قصه زبانش بالتهاب بر امد

چنان ز عشق تو خون شد دل غزال الختائی — که خون بسته اش از دل ز مشک ناب بر امد

هوای زلف تو ام بود روز در دل شب — که شب خیال پریشان مرا بخواب بر امد

اکر کدوی تو چون خور بچشم طوطی نیست

چرا ز دیدنش از هر دو دیده اب بر امد

بطرف دیده چرا ترک مست اشارت کرد — هزار خانه دل را بغمزه غارت کرد

کرفت پاره لعل و بداد کوهر اشک — در این معامله ان دلربا جسارت کرد

چه دید هندوی عطاش کز دیده جادر دل — بسوخت ان دل و از اتشش طهارت کرد

غمت نیامد و عقل از درون نشد بیرون — بجنش جان من این بیحیا جسارت کرد

بهر کجا که رود عشق غم بدنبال است — برید عقل عبث در میان سفارت کرد

غمت بدل شد و صد شعله آتش درین — خرد بمقدم او عشق را بشارت کرد

بجود بیال ز خوش بختی ای دل طوطی

گران غم از همه مردم ترا زیارت کرد

از آفتاب رویت چشمی که دور افتد — بینائیش چه حاصل آن به که کور افتد

پروانه سوز باز شمع نزدیک و چنانم — کز عشق او بسوزم هرچند دور افتد

جز لعل شکرینت کآلوده با ملاحت — شکر کسی ندیدست کاینگونه شور افتد

ما را ز شهد لعلت از بوسه سلفرود — زان پیش کان شکر را بر گرد مور افتد

سرو از زمین بخیزد ماه از فلک بریزد — هرجا که آن پری را یکدم عبور افتد

خوبان خجل ز خویشند در جلوه گاه حسنش — کی روشنی دهد شمع جائی که نور افتد

خال رخش اگر نیست آتش پرست هندو — از چه در آتش روی همواره صور افتد

طوطی ز عشق رویت با مفلسی و غربت

ماند بدان که در طاس بیچاره مور افتد

چهره چون با بدر کلرویان برابر میکنند — بدر را هر چه هلال از رشک لاغر میکنند

آفتاب روی را پوشند چون با شام زلف — زاشک خونین دامن ما را پر اخگر میکنند

آن الف قدان ز جیم لعل و لام زلف خویش — بهر عشاق از اجل نقشی مصور میکنند

چون برافرازند آن قامت قیامت ابپای — تا نبینند کس نمید اند چه محشر میکنند

گاه شکرخنده خوبان قند لعل خویش را — تا فزون گردد بشیرینی مکرر میکنند

در ز عمان خیزد و لعل از بدخشان ای عجب — کاین بتان ظاهر ز کان لعل گوهر میکنند

آن سیه افعی است گرد گنج گوهر حلقه زن — یا بگرد گوش خوبان زلف چنبر میکنند

خال مشکین است یا بهر دفع چشم زخم — دیدهٔ ما را سپند آسا بمجمر میکنند

لاله زاری کرده ام از اشک خونین دیده را — چون بتان ماه رویش گاه بستر میکنند

موی مژگان چون بغمازی بهم بر میزنند — موی مو بیرا بش چون نیش خنجر میکنند

تیغ شاهنشاه اگو تا بر ابرو بستراند — کز یکی ایما جهانی را مسخر میکنند

ناصرالدین شه که شاهان جهان جای کهن — میخ نعل رخش او را زیب افسر میکنند

چاکران درگهش هر یک بدیهیم شهی — حکمرانی بر دو صد کسری و قیصر میکنند

زاختران فوج ملایک گوئیا از سیم زر — هر شبانگه بهر جو کانش مدور میکنند

صد چه طوبی روز و شب شاطکان نظم و نثر

از مدیح او سخن را زیب و زیور میکند

هر که لعلش را فرین چشمه حیوان کند | خضر را در ظلمت گیسوی او حیران کند

جسری از عنبر کشیده در کنار لعل خویش | تا کنار عشق را بر ساحلش سامان کند

چون بخنده لب گشاید ان بت سیمین بدن | اشکار اندر بدخشان گوهر رخشان کند

بشکند اندم بهای نافه مشک ختن | گر صبا گیسوی مشکین و را لرزان کند

از بباری کوی انداز د بطرف بوستان | قامت شمشاد را از رشک چون چوگان کند

ور بشوخی برگشاید از کمین غمزه تیر | سینه ما را هدف ز ان تیر ان پیکان کند

حاجت خنجر ندارد ان نگار سنگدل | عالمی را صید از نایت سوزن مژگان کند

باکی از کشتن ندارم گر پس جان دادنم | مرکب گلگون او بر پیکرم جولان کند

تا بکی طوبی بکوشی در مدح حسن بتان

ترسم اخر خانه عمر ترا ویران کند

تا چند نالم از ستم روزگار خویش | گریم شبان تار ز هجران یار خویش

انکه که درد یار دلم را بشوداد | هجرت گزیدم از وطن و از دیار خویش

خوبان

خوبان ماه روی که سست است عهدشان | دارند دل شکستن ما را شعار خویش

با انکه پای دار بپاشان بوده ام بجان | هرگز ندیده ام صنمی پایدار خویش

ز اغاز کار وانیمه اندوه و رنج و غم | در حیرتم که چون شود انجام کار خویش

بردم ز جور چرخ بگیسوی او پناه | شاید که حفظ سازدم او در حصار خویش

با وحشیان همیشه بگشتم بکوه و دشت | شاید که او رم بکمندش شکار خویش

گویند روز وصل بسی کوته است زانکه | عاشق رسد بوصل پس از انتظار خویش

لیکن گمانم انکه بلند است روز وصل | نا کرده ام اگرچه در این اختبار خویش

انکو برد بوصل بگیسوی یار دست | دورش بود در از چه ز لف نگار خویش

هرچند قطع کردم از او از روی وصل | لیکن امید باشدم از کرم کار خویش

اسایش دو کون باندم نمید هم | کان ماه روی را نگرم در کنار خویش

گر باد نکهتی ز وی ارد بکوی من

طوبی صفت بلند شوم از مزار خویش

بروی ماه تو نتوان نظر نمودن فاش | که گیرد از نظر ما مه رخ تو خراش

چه تا است خال تو کش در جهان نباشد جفت | چه جفت هست دو زلف اکر کس ندید یکتاش

نه خود در آتش رخ خال را فکنده بپیچ　　نشسته است برخ مرجمک بدین ماش

زند بشیشه‌ی آن زلف گردم آسایش　　کشد بلوحی اگر صورت ترا نقاش

مگر فتاده ز سهو القلم حروف خطت　　که میدهیش بتصحیح حسن خویش تراش

حدیث لعل تو پنهان بخلق باید گفت　　چه راز پنهان کس میتواند فاش

اگرچه زخم تو کاری نبود کارو کشت　　ز بس نمود دلم زیر خنجر تو تلاش

مرا که ساز غمت رقص داده در بازار　　دگر چه باک ز طعن اراذل و اوباش

بخوان عشق تو هرکس نشسته چون طوبی

جز آب چشم و کباب جگر ندید معاش

دست در سلسله عشق ز نار زدی (خلوص)　　تا شوی در حرم قرب الهی مخصوص

هست باقی ببقای ابدی آن جانی　　که فنای ره جانان کندش کسب خلوص

نیست شو نیست از آن پیش که مقراض اجل　　کند از دامن تن رشته جانت مقصوص

نرسی از پس هجران بوصال خورشید　　تا نگردی چو هلال از غم هجرش منقوص

طیران کن تو آخر بفضای تجرید　　چند در لجه طبعی بشنا چون غوص

زاهد ادم مزن از عشق که دو خورد (تو نیست)　　حسن رومی نتوان خواست زدو حبه مبروص

او بت

ای که با ما ده مستی شد و ویران ز دولت عشق　　هست بنیاد خرابات بنای مرصوص

شام ظلمانی و ره هایل و منزل بس دور　　راحله لنگ و تو تنها و بهر گوشه لصوص

همچنین ره ز تولای علی بدرقه گیر

تا چه طوطی نشوی بر عقب خود منکوص

حسنت ز شورشی که فکنده است در عراق　　بر گوش چرخ میرسد آواز الفراق

سرهستم بخاک رهت بو که بشنوم　　از دور بوی محمل او از رم نیاق

واله شده ام ز هستی و هیچ سمندرم　　دایم بنار عشق تو در سوز و احتراق

مه پرسیم کی و نکوئی که کیسی　　خاکم بسر اگر گذرد عمر این سیاق

ای تر است سیمتن تو کجا دلبران کجا　　تو چون صد و هفتادی و دیگران محاق

از بس قلم بنام تو شیرین نمود کام　　فرهاد وش ز عشق تو بر سر نهاد فاق

لعل لبت ببوسم و خندان زدل کشم　　آهی که سوز دار نقل او طاق نه رواق

سیراب جام عشقم و هرگز ندیده کس　　از جام زهر (شهد) شود نوش در مذاق

یکبار م دیر خونم و برهان دلم ز غم　　بر سینه جان تحمل بار غم است شاق

وقت است آنکه عقل رهاند عنان عشق　　تا داد دل ستانم از این چرخ پر نفاق

هر لحظه عقل کویدم ای خام صبر کن + صبر و دل کذا ختکی میدهد وفاق
ان شیخ پارسا که زعشقم نمود منع کم کرده پای از سر و دستار از نطاق

بیرون نمیرود دل طوطی ز کوی تو
مرصید را است جز کف صیاد کو وثاق

غمزه با نازوای برمن و دل | شدم دیوانه وای برمن و دل
دل ربوده بغمزه یار و کنون | میکند نازوای برمن و دل
تیغ ابرو کشیده باز آمد | ترک طنازوای برمن و دل
دل و دین را زدست غارت کرد | بت و تازوای برمن و دل
باز کرده چشم از مستی | ناوک اندازوای برمن و دل
طایر دل بدام زلف وی هست | صید شهبازوای برمن و دل
مرغ روحم زبند تن دارد | میل پروازوای برمن و دل
درد دل را نشاید از اغیار | کردن ابرازوای برمن و دل

ترسم اخر برون فتد طوطی
از دل این رازوای برمن و دل

برنخدان همی کشته کرفتار دلم | بخط نازک چهی کشته کرفتار دلم
همه عشق چنان کرد کدائی چو مرا | که بزلفان شهی کشته کرفتار دلم
اتش افروخت برخ تا نشود دل اکاه | چه بشام سیهی کشته کرفتار دلم
همه را ناوک مژکان ببرد دل از دست | من زتاب زرهی کشته کرفتار دلم
کاکلت نکهت جان بخش رساند بمشام | به بنفشه کلهی کشته کرفتار دلم
کاه دم کرچه کنان در که دیدار رواست | بهچو چاردهی کشته کرفتار دلم
خلق مفتون وی از صحبت دیرینه او | من ز دیدار رهی کشته کرفتار دلم

همه از دلبر خود شاکی و طوطی کوید
به بتی کمهی کشته کرفتار دلم

بر استان تو افتد اکر چنانچه کذارم | بعهد پیر سر بغلامان درکه تو سپارم
هزار جان بودم کز نثار راه تو ندادم | هزار حیف جز این نیمه جان بدست ندادم
هزار بار بتیغ ار جدا کنی سرم از تن | زشوق دیدن رویت سری ز کور برادم
خیال قصد ت اکر هست ای نکار سمنبر | مرا بپیچ و بیاز و که تیمه وار تر ارم
زرشک انکه دهد نیش بوسه بر لب دست | ز دیده چون دو رک خون بچهره اشک بادرم

آرزو دارم که با تیغ کشد حستون من	بلکه بوسد دست او را قطره از خون من

هر گز از هجران نکردم درد دل با هیچکس	شکوه از یاران نمودن کی بود قانون من

لیک چون از تو است دل یا دل نمایم درد دل	ای طبیب دردمندان شاهد گلگون من

دل ز تو خنجر ز تو خنجر ز تو خونم بریز	وارهان از بار هجران این دل محزون من

دجلهٔ اشک خونین بارم از غم ای خدا	تا بکی خون خیزد از این دیدهٔ جیحون من

خلق را سوزد سراسر گر فتد یک ذره	در تمام اهل عالم از غم مکنون من

مفلس وصل توام بر حال من رحمی نما	ای که اندر حسن و زیبائی تویی قارون من

آخر ای لیلی جمال من نگفتی هیچ که	چون شد آن دلسوختهٔ بیخانمان مجنون من

سوخت طوبی از غمت هر گز نپرسیدی چه شد

یا چه آمد بر سر آن عاشق مفتون من

بر سر وسمن ای ماه از غالیه پرچم زن	گیسوی خود افشان کن عالم همه برهم زن

خواهی بدل لاله داغی نهی از حسرت	بر برگ گل رخسار از خوی تر شبنم زن

تا سنبل بو یارا آشفته کنی از رشک	دستی ز سر غفلت بر طرهٔ پرخم زن

از عمر دمی باقیست این لحظه غنیمت دان	با ساده رخی خوش خوی رو رطل دمادم زن

در طوف

در طوف رخ او کوش وز کعبه بیاد او	از غبغب او می نوش از آب چه زمزم زن

جان را به تمنای عشق قربانی جانان کن	پس بر جراحت تن سنگی دو سه محکم زن

بشکن قفس تن را ای طایر علیین	وز خویش مجرد شو پا بر همه عالم زن

ما ننشینی از اغیار دل را همه خالی کن	وانگاه بعشق یار از هر طرفی دم زن

عیسی شدن ار خواهی همت بباید از این	روح القدس آسا شو دم در دل مریم زن

در میکدهٔ غفلت تا کی خمار استی	جامی ز می عبرت از جمجمهٔ جم زن

بر تارک خود از فقر اکلیل سعادت نه	خورشید صفت بر چرخ بی دغدغه پرچم زن

طوبی بر عشاق آهسته چه زاری چنگ

این زمزمهٔ جان بازیست بهم زیر و بم زن

صید افکن است حلقهٔ زلف دراز او	خنجر زن است غمزهٔ عاشق کداز من

یوسف صفت بچاه زنخدان فتاده اند	دلبستگان رشتهٔ موی دراز من

بیهوش اوفتاده دل عاشقان زار	در چنگل دو طره چون شاهباز من

از بس فکنده غمزهٔ من کشته در نشیب	بکذشته خون دل شدگان از فراز من

بکشایم ار دو دیده نماند کسی بشهر	زاینسان که میکشد غمزهٔ نیم باز من

بخندد خلق دشمن و من دوست میکشم | اه از فساد و دل عاشق گداز من

تا طاق ابروی تو شده محراب اهل دل | فرض است بر تمامی عالم نماز من

من طفلم و چه شیر ز پستان حلق خلق | بر خون میکند نشه همی حرص و آز من

هم خود طبیب جانم و هم تن کجا شدند | بیمارهای خسته پر سوز و ساز من

شیرین شمع حسنم و فرهاد من ندید | رحمی نه بخشی دل خسرو نواز من

طوطی ببین که مهر رخم رنگ زرد نیست
زان است بر خور فلکی امتیاز من

صبح شد باز ای حریفان آب آتش بار کو | ای زمی دوشین خمارم خانه خمار کو

صبح شد اکنون که یاران ساغر صهبا کشند | ساقیا افسرده حالم ساغر سرشار کو

صبح شد کز بوی گل بلبل چمد در گلستان | من نه در و باغ عشقم سرو خوش رفتار کو

صبح شد و ز ناله و آه سحر در چشم دل | آتش و آبی است ما را آب آتش بار کو

صبح شد و ز خانه خمار ما بر گشته ایم | تا ز هم عابد سوی مسجد میشتابد یار کو

صبح شد تا سوی آتش آتشی مغ زاده کان | از رخ افروزند ما را نزد ایشان یار کو

صبح شد اکنون که یارم شانه بر گیسو زده | از در آید لیک ما را طاقت دیدار کو

صبح شد و ز هجر روی یار طوطی نیم شب
شکوها دارد بدل اما دم گفتار کو

لب شیرین او با زلف مستان اند این هر دو | چو کان شکر و عقرب بر راه وار ندارند این هر دو

دل من با مسلمانی و زلف یار با کفرش | نمیدانم در آتش از چه دمساز اند این هر دو

فلک از شست تقدیر و دو چشم مستش | سوی یک دل خدایا ناوک انداز اند این هر دو

دل من زیر شمشیر و لب او در که بوسه | بجز ناخشنه و خندان پی نازند این هر دو

ز دام زلف و خال و ز بند تن روان من | بسان طایر وحشی به پرواز اند این هر دو

دهان او ز تنگی و میان او ز باریکی | بصحرای عدم تا حشر هم رازند این هر دو

ندو اند رسر سرو و دلم بر شاخ ریحانش | ز سوز دل بیک پرده هم آواز اند این هر دو

لب نی بر لب یار است و نای من دهد ناله | بلی چون دم همه از او است یک سازند این هر دو

بگرد یار خود طوطی و دور شمع پروانه
ز جذب جذبه معشوق جانبازند این هر دو

چنان گشتم هلاک از ساز غم در فید بند او | که افتادم که نشناخت انغل سمند او

چسان سازد رها یم از کمند خویش صیاد | که تا اکنون نیفتاده است مرغی در کمند او

نه ای ای سنگ دل لیلای من کم از زنی — کرمیناله هنوز از نهیب مجنون سنگ بند او

از انر و سرخ منقار است طوطی چیست ای طوطی

کر همی مینخورد از حسرت لبهای قند او

زلف اکر افشان کند دنبال چشم او مرو — درد دل شب فتنه میبارد پی اهو مرو

چشم مستش خنجر فولاد دارد از مژه — مست اکر خنجر کشد زنهار سوی او مرو

کر چو زلفی چراو بر اتش رخ سجده کن — یا مسلمانی بنه یا از پی هندو مرو

مامنی خوش تر برای دام زلف نیست — تیرها میبارد از مژکان دلا ان سو مرو

ای دل اغند یده بر خود خوب میپیچی به پیچ — دیدی اخر من نکفتم در خم کیسو مرو

داروی درد دل ما نیست جز قند لبش — درد دل داری اکر جز او پی دارو مرو

کر نخواهی باد منبعث سر از پیکر بر ند — بر رخ کلچهر کان بیکاه همچون مو مرو

باد هم کر میبری سر زاشک چشم کل شود — پیل سان بر اب بزن چون نافه بر زانو مرو

کر توانی خویشتن را چون سایه بر خاک رهش — محو کن ور نیچ ان قامت دلجو مرو

یا چه طوطی از جفای لعل چوکان مثال

یا بچوکان خم زلف بتان چون کو مرو

نابرد ان صنم پسر تیر و سنانم از مژه — شب همه شب ز عشق او اشک فشانم

شب همه خون خورم ز غم شاد شوم بصبحدم — بو کر زندم این صنم باز سنانم از مژه

دست چه خود نمید هد بوسه خاک — از در استانه اش خاک کشانم از مژه

ای کر ز ساغر کسان خون روان — کی سزد از غمت رود خون روانم از مژه

دل که ز تیر غمزه ات رفت ز دست — بار سیه کشیده ای بر دل و جانم از مژه

از غم عشق طوطیا چند فشاسر کنی

روز چنینم از مژه شام چنانم از مژه

جانم از غم افسرده شد جانا ز رخ — درد دل فراق عقده شد از زلف خود

بر دل بگیرم ای پسر چون شکافی ز نو — ز سم کداهم بخبر سوزد کمان تیر و زه

ای یوسف مصر جهان هستم خریدار — این نیمه جان از من ستان وز لعل خود

از عشقت ای سیمین برم اسپند سان — از تیر چشم ابیکرم شد چشمه چشم چون

طوطی بلغ کوی تو بو نشید از بس بوی تو

از عشق سیب روی تو زرد است رخسار شجر

بکرد مه از مشک بسته است هاله — بروی کل از عنبر افشانده ژاله

بکنج لب لعل او خال مشکین نشسته چه دلغی است بر روی لاله

اگر جام خمر است چشمان مستت که دیده است خنجر دمد از پیاله

کشودی دو زلف و رسیدم بلب جان بپیچ و بکش تا بکی این اطاله

غزالی اگر زین دو چشم سیاهت کجا مشک خیزد ز چشم غزاله

دهی باده از چشم و زهرم ز مژگان که در عین مستی کشم آه و ناله

بنسرین فرو بسته یک دسته ریحان بنرگس پریشیده مشکین کلاله

بگفتی بطوطی بده جان ببوسم

قبولست جانا از این حواله

چو با آن قامت سروت گذر در بوستان کردی نهال سرو قد از خجلت چو کمان کردی

خرامان چون گذشتی کبک سان از گلشن خوبان بهار ماه رویان را ز دیدارت خزان کردی

سر سرگشتگان از لاله سان بر خار بنشاندی دل آغشتگان از غنچه آسان پر سنان کردی

شکستی رونق بلغار ادم از جلوه رویت چه چشمان نرگس و قد سرو و گیسو ضیمران کردی

هزاران تیر بنشاندی بزیر قوس ابرویت به تیری که بگشودی هزاران دل نشانه کردی

ز بس نوشیدی از خم مراعشاق جام خون در خوشاب دندان از سرخی لعل سان کردی

دخی

ز بس در کوه و صحرا عاشقان را راندی از کویت ز خون نوجوانان دشت را چون گلستان کردی

بهر جائی ز عشقت تا ابد افسانه بنهادی بهر شهری ز حسنت تا قیامت داستان کردی

مرا محروم کردی از وصالت ای بت رعنا رقیبان را ز وصل بی نهایت کامران کردی

چو طوطی را نمودی خسته و آواره از کویت

حسودان را از این بی لطفی خود شادمان کردی

سرو می بارد از این قد بلندی که تو داری شهد می ریزد از این لعل چو قندی که تو داری

بند بندم همه نالد ز غم هجر تو چون نی تا بساق من افتاده به بندی که تو داری

چشم آهوی تو هر سو نگران است بحسرت بو که بگریزد از این زلف کمندی که تو داری

بدر لاغر شود از رشک به هر مه چو ندارد رخ او جلوه آن نعل سمندی که تو داری

طالب قتل از آنم که مگر بردم اخر یکنظر بنگرم آن ساعد و زندی که تو داری

گیرم از ناوک مژگان تو جان خواهم برد اخرم میکشد ابروی برندی که تو داری

نخوت حسن گر این است تو گوئی طوطی

کام از وصل بت خویش پسندی که تو داری

ای که مژگان در تن زار ده من میبری بر خلاف عادت اندر رشته سوزن بری

ترک چشمم را بغارت سوی دیگر کس فرست | بردی از من دین و دل دیگر چه از من میبری

در گلستان پرده چون از روی گلگون (میکشی) | رونق گل میبری زیب گلشن میبری

مهر سپر انداز دار بیکار حسن روی تو | چون تو مه روی را در زلف جوشن (میبری)

تا گرفتارش کنی در چنگل شاهین زلف | طایر دل را بی آن خال ارزن میبری

ایی سلیمانی که خود افتاده بر فتراک تو | چون تو بازار ای پسر این گونه توسن (میبری)

چون تو زنجیرم بگردن بسته دیوانه را | سر بپیچم گر مرا بر بزن به برزن میبری

کشته ام مانند فانوس از شرار عشق تو | نیستم جز آتشی گر (پوست) بر تن میبری

گر روی در راه عشقش بایدت از جان گذشت | چون بپیش تند بادی شمع روشن میبری

کیست طوبی تا بیاید در مصاف عشق تو

چون تو گوی دل بحسن از صد همچو (ی) میبری

برخم سینه منه مرهم که گاه بگاهی | زچشم دل فکنم سوی عارض تو نگاهی

دلم ببردی و گوئی مرا از آن خبری نیست | در این خرابه ندارد کسی بغیر تو راهی

نه حالتی که بیارم زدیده قطره اشکی | نه فرصتی که برارم ز سینه شعله آهی

مگوی ناصحم از دام زلف او برهان دل | که میدهد ز کف اینچنین بلای سیاهی

چو

جمی ببر نگرفته است مهر از تو فتانی | شمی بسر نگرفته نهاده است چو شراز تو (کلاهی)

کسی ندیده بجز عارضت بلند نماید | بقدر یکسر نی از زمین چو ماه ماهی

ز جام چشم تو مستم ز خود بعشق تو (رستم) | نه جام سرخ شرابی نه غیش سبز گیاهی

ز کشتنم مکن اندیشه ای که این دل (دیده) | بسوی تو است مرا هم جز آن دو ندیدت (گواهی)

مکش بروی دلم فوج مار غمزه و مژگان | چه حاجت است تن خسته (را) بجور سپاهی

مگو دلت ز سر زلف از چه شد بخدا | غریب بود و در این تیره شب فتاد بچاهی

برباد تا ندهد دست غیب حاصل کس (را) | خلاص میشود کند می ز خرمن کاهی

مباش رنجه عشق ار بکاست جان تو طوبی

کزین مجاز بسوی حقیقت آمدم راهی

جزع دو دیده بر رخم زخیال رشک لبت (ی) | تا از رخ چه گوهرش رسته خط زبر (جدی)

دل بدرون سینه ام خون شده (زآتش غمش) | زان زدو دیده زیر دم باز سرشک لب (ی)

از خط بینی آن صنم شق زده ماه رو (خود) | تا ز رخش عیان شود معجزه محمدی

نخل عسل ز لاغری کشته چو میان (او) | رشک برد ز بس بر آن قند لب طبرزد (ی)

زاب حیات لعل او جرعه بوسه بزن (ک) | تا که چه خضر بخشدت عمر و بقای سرمد (ی)

دهر علم اشغر اسطر نخست شد جنون رخ کجا برد بدان عقل چه طفل ابجدی

کشته اسیر بند تن طایر روح عشق کو تا کسلم بتیر ویش سلسله مقیدی

همچه مسیح پا بند بر سر چارم آسمان هر که چه خور بر کند کسوتی از مجردی

صد چه مسیح طوبیا بنده کوی او شود

هر که بصدق دل بود بنده محمد احمدی

از ان این دل غمدیده را ویرانه میسازی که در ویرانها چون گنج کو هر خانه میسازی

کر این سان مبتلی دیوانه را از کیسو بزنجیر بهر جا عاقلی باشد نواش دیوانه میسازی

وکر این چشم مخمور است هر جا زاهدی باشد نواش از یکنظر دردی کش میخانه میسازی

چه دیدم حلقه زد بر کرد خالت زلف [illegible] پی صیدم مرا بی دام و از دانه میسازی

دلم را چاک چاک از تیشه غم کردی و رفتی برای زلف خود کو باز صندل شانه میسازی

اکر نکرفتم از دست قدح شادم بامید که چون سوزی مرا از خاک من پیمانه میسازی

یکی را میدهی آب جمال و شمع میخوانی یکی را سوزی اندر آتش و پروانه میسازی

همه جادو کری از نرکس آن سحر انکیز چرا خود میکنی افسون و افسانه میسازی

سکی کو شد قدیمی آشنای خانه طوبی

نه انصاف است کش از لطف خود بیگانه میسازی

نه ملک هستی و نه ماه و نه مهر و نه پری هر چه پندارمت آنی تو از آن خوبتری

نه چنین قامت موزون تو دارد خورشید نه چنان عارض گلگون تو را حور و پری

سرو روید ز زمین ماه ببارد ز فلک هر کجایی که تو شمشاد قد اندر گذری

در شگفتم که چسان پیر نماید گیتی بد دیر اگر تو مه روی جوانش بسپری

لاف غمخواری من از چه زنی ای بلبل که من اندر ره عشق تو خوبتر سحری

شکر اگر چه بود لعل لبو زبانش ای دل یار خدایا تو کدامین شکری

ای دل از طره زلفش نبری راه نجات زانکه از چنگل شاهین نرهد کبک دری

گفت طوبی که لب از وصف دهانش بربند

مدتیست خوش نباشد خبر بیخبر از بی اثری الغزلیات

قصیده فی الوعظ والنصیحه

تا بکی پوشی بچشم دل حجاب در حجاب کی دهد نور آفتاب

تشنه لب تا چند میکردی بدشت تا سراب در نظر آید چه آب

آنچنان شو سیر آب از جام فقر تا که آب در نظر آید سراب

دردی از خم ساکوشه گیر تا بکی گردی بهر سو چون حباب

عنکبوت اسایه بر سقفی متن   افتاب اسا به هر کاخی متاب
انچنان زی تا بدانی بعد مرگ   مرده ای یا انچه میبینی است خواب
یا که موسی وار ارنی گو بطور   تا که اید لن ترانیت جوا ب
ور نه حرباسان نشین در انتظار   تا چه گاه از بام تابد افتا ب
پیش از انت کاسه سر گردد سبو   خاکسارش کن برخم شرا ب
شهد ده یکدم بکنجی همچه گل   چند از هر شهد نوشی چون ذباب
بازسار چون صعوه صید ار به چند   به که خود یك بار گیری چون عقاب
یا چه پروانه فدا کن جان بشمع   یا بویرانه نشین همچون غراب
تا کشت چون سبزه سیراب از مطر   رشحه مبار از خرچون سحاب
مرد راهی هین بیاهنگی بزن   ور زنی در خانه رو چرخی بتاب
در طلب گر زر سیمابی مباش   کوست بهر در همی در اضطراب
تا نه پوی ره نه بینی روی یار   تا نکوبی در نه بگشایند با ب
یا چه چرخ افسرده در کنجی نخسب   یا چه آتش جان فکن در التهاب
اهل حق خواهی دلی ویرانه جوی   گنج را جویند در کنج خرا ب

چون زخاکی پشت برخاکی منه ای   تا بکی باید زدن اشکم برا ب
کاروان عشق رفت و تو هنوز   مست خوابی مست خوابی مست خواب
راه اگر جوئی بجوی از دل دلیل   علم اگر خواهی بهل از کف کتا ب
لو طرات الشیب نغدو اناد ما   فاغتنم یا صاح ایام الشبا ب
چند با بخت همی گفت و شنود   چند با چرخت همی جنگ و عتاب
بر قضا دل نه که از این جست وخیز   اسب گردونت نباید در رکاب
از اطعنی حلقه در گوش کن   تا نکن مثلی تر اید خطا ب
باده خواهی از خم وحدت بنوش   تا که مستی بدری هر حجا ب
یك قدم گر بسپری در راه دوست   صد قدم یارت در اید با شتاب
چند گوئی چرخ دارد پشت ورو   چند گوئی دهر دارد انقلا ب
انقلاب هر چه نقش تو نیست   زشت رو جز زشت کی بیند در آب
تا کیت دل در پی فرزند و زن   تا کیت سر در کنار مام و با ب

قصیده فریده همچو طوطی عقل را بیگانه کیر **فی مدح حضرة الاجل امیر السلطان** تا نکو بیندت اذا کان الغرا ب **علی اصغر خان**

بچشم مردم دانا جهان یکی انسانیست　　که جسم ملک شه و جان امین سلطانست

بگو بانکه بدل از روی انسا نداشت　　بیا که یافهم انرا که عین انسانیست

سراغ منزل جانان کجا کنی عارف　　برو بدرگه او بوسه ده که جانانست

نظام ملک از ان در کف کفایت اوست　　که برقراری تن از نصر و جانست

گهی بعالم لاهوت و گه سوی ناسوت　　همای قدس نفس همی پرافشانست

ز عالم ملکوتست طایر روحش　　مبین که در قفس تن خلق پنهانست

بگلستان تجرد نهال هستی او　　ز هر لباس بجز عشق دوست عریانست

بیفکند چه خدنگ نظر ز عالم قلب　　بر پشت پرده غیبی نشان پیکانست

پی هدایت گمگشتگان وادی عشق　　بر آسمان طریقت چو مهر رخشانست

کم از اویس قرن نیست ای انکه چو او　　دلیل و راهنمایش علی عمرانست

هر انحرف که قند یکنظر ز زیر لبش　　بقدر و قیمت ببر بر ز لعل رخشانست

بران دمی که براو بگذرد دمی از عمر　　صفا و نزهت ان بهتر از گلستانست

نخست عقل کز ایجاد راست علت کل　　برش با خرد او قرین و یکسانست

چنانکه در بر عقلش عقول اهل خرد　　چه طفلکان نو اموز در دبستانست

وزیر

وزیر اعظم شاهان یگانه دستوری　　که همچو حلقه در انگشتش ملک ایرانست

سکندر است شهنشاه او است و سلطا　　چه اصف است وی و پادشه سلیمانست

قصور عز و جلالش که باد جاویدان　　نهاده بر سر ایوان چرخ ارکانست

همان نه مرکز جاهست و محور اجلال　　محیط دایره فضل و قطب عرفانست

میان انجمنی کواست میر نظم سرای　　کمینه چاکر درگاه سعد سلمانست

گذشته پایه نظمش ز بام هفت سپهر　　بنزد هر که سخن اور و سخندانست

نه نثر بلکه صحیفه مشک و کافورست　　نه نظم بلکه بیک رشته در و مرجانست

براستی همه چون طفل مکتب اوبند　　اگر صبا و ضیا یا ظهیر و حسانست

ز نوک خامه اش ان نقطه کاو فتد بر زمین　　چنانکه خرمی سبزه زار نیسانست

ولی بجود کفش ابر را کجا نسبت　　که او ببخشد و دهد فیض و ابر گریانست

شها مها ملکا ایکه استانه تو　　ملاذ و ملجا هر مضطر و پریشانست

دمی بپرس احوال بینوایان کن　　کنون که توسن بخت تو گرم جولانست

بتاز رخش فتوت بدستگیری خلق　　در این جهان که کران تا کرانش میدانست

تو میر قدسی و طوطی پس مداح تو　　باین چکامه عذب البیان ثناخوانست

در این سفر که خجسته است شاد و خرم باش   که چشم زخم بد از حارس و نگهبان است

قصیده فارسیه   براوج عزت ماه رخت درخشان باد   فی ورود سلطان السلاطین   بچرخ چارم خورشید تا درخشانست   ناصر الدین شاه

پاک یزدان را ستایش شه بایران باز گشت   بر سپهر چارمین خورشید رخشان باز گشت

پیکر ایران تهی بود از روان گوئی که شاه   اینکش از فر شاهنشه بتن جان باز گشت

خیمه زرتار زد خورشید بر هفتم سپهر   هم بر او رنگ شمی از چرخ کیوان باز گشت

خود تو پنداری کیومرث است کاید سوی بلخ   هفت کشور را به پیمود و خراسان باز گشت

یا که هوشنگ از پس پیمانش هفت آسمان   سوی اخشیج زمین از فر یزدان باز گشت

رستم سگزی است گوئی کاز پی افراسیاب   رخش بر ترکان جهانید و بتوران باز گشت

همچو تهمورس همی از باختر تا خاوران   گشت گیتی و بایران باز شادان باز گشت

از پس آنکه کشور غزا را هوان   سوی ایران بیشه چون نره شیر غران باز گشت

راستی فرگاه شه نوشیروان ماند که او   مرز یونان را کشود و با لجیتان باز گشت

کس نه بشنیده است اندر باستان شاهی چو او   زین ره دشوار آسان رفت و آسان باز گشت

خسرو پرویز را ماند که در دریای ژرف   راند کشتیها و با گنجی فراوان باز گشت

رنک

رنگ مینو شد فرنگستان که ران بهشت شهر   پرتو افکن شد در آن عمری و با ایران باز گشت

شد بهم چو آو پیراست آن گلزار را   وانکه اندر گلشن خود زان گلستان باز گشت

چون جم از هر تیه یزدان از سه در ماید گذشت   هر سه را خوشاند و هم در پارس پایان باز گشت

پاک یزدان را ستایش میسزد کاین شهریار   بانی آسائی از آن کشور بتهران باز گشت

هر که بودی دوستگان ز چهر او شد شادمان   وانکه شد بدخواه از سنگاش ترسان باز گشت

شد بدان خاک بهشت آئین ملردی بهشت   ماند از خرداد تا تیر و در آبان باز گشت

خود تو گوید ر شوشتر دارای راد نیک زاد   چون اروپا را کشود و ساخت ویران باز گشت

جاودان رخشنده باد ا چهره نادر برم   چهر را گویند کز ماهی درخشان باز گشت

از زبان اختران طوطی بگو با پادشاه   و بر شه ایزد را بتا رخش بایران باز گشت

قصیده فریده فی حضرة الاجل امین السلطان علی اصغر خان

نگار من چه پی ناز و دلبری خیزد   ز هر طرف پی نظاره اش پری خیزد

کسی ندیده جز آن ماه رو کلاه بسر   ز طرف باختران مهر خاوری خیزد

نه کس شنیده جز آن دلربا که سرو بسر   قبا گرفته ز دیبای ششتری خیزد

اگر نه یوسف مصر است زهر معاوضه من | زهر کنارش بهر چه مشتری خیزد
دو زلف او و رخ ابکون سیه مار نیست | کزاب جوی بکاه شنا وری خیزد
هزار خنجر فولاد کس ندید جز او | بجای زخم ز چشمان عبهری خیزد
بجز ز لعل لبش کس ز حقه یاقوت | ندید سی و دو دندان کوهری خیزد
معطرات مشام دل هواخواهان | بدان نسیم کز آن زلف عنبری خیزد
نگار چهر منا اینکه زاتش هجرت | بچرخ از دل من دود آذری خیزد
زجای خیز چو سیلی که دو جرعه زانمی ناب | که چون حباب ازان عنبر دلکری خیزد
مگر که مدح سرایم ز خامه میر برا | که بر درش مه گردون بچاکری خیزد
امین سلطان آن راد دل که ابر کفش | بگاه جود و سخا ابر آذری خیزد
اگر ز حمره دمی بنگرد بجانب کوه | ز سنگ خاره همی ز جعفری خیزد
ز بیم زهر شکافد پلنگ غرّان را | چه صولت غضب او غضنفری خیزد
بان مشابه که بر چرخ چارمین خورشید | بگاه داد برادر بنگ سنجری خیزد
ز عدل کسری کس یاد ناورد از وی | که برادر یکیه ز مهر داوری خیزد
سزد تکاور گردون برد رفتارش | بزیر ران عوض رخش صرصری خیزد

به پویه بکذرد از مرغ وهم و خنگ خیال | چو رخش او بهوای تکاوری خیزد
بسم توسن او بر جای مه و نعل رواست | اگر هلال و گر تیر و مشتری خیزد
ز عدل تش جای کند صعوه بر پر شاهین | بتیر ز رم شیر غزالی به همسری خیزد
سبو برد ز سخن کستران چمار طبعش | لألی که تازی و دری خیزد
نه نظم بلکه ز ثعبان کالک مشکینش | کلیم وار پی دفع سامری خیزد
میان انجمنش بنده وارد خدمت | هزار همچه معزی و عنصری خیزد
مها خدیوا آنکه از در سائل | بعز و شوکت و شاهی و قیصری خیزد
بچند گاه ازاین پیش جام تغری | که از شنیدش احسنت از انوری خیزد
بخدمت تو سرودم ولی بحضرت تو | کسی نداد کز انم توانگری خیزد
تو میر قدسی و از همت تو طوبی را | بدین قصیده مقر اسخنوری خیزد

چه ماه باد درخشان رخ تو تا خورشید
بر اوج چرخ پی نورگستری خیزد

قصیده فی وصف مقبره المرحوم الحاج ملا هادی استرآبادی

هزاران سر پی اسرار حق بر دار شد صد | تا یکی چون مطلع الاسرار خود اسرار شد

کر بکویم چیست در این بقعه از اسرار غیب — بایدم منصورآسا بر فراز دار شد

بارك الله ای رواق کز صفا خاك درت — توتیای مردم چشم اولی الابصار شد

خود کدامین جنت بکر فنی بر این خاك پاك — کاستانت بحر فیض و مهبط انوار شد

ماهیان عشق را تا در حریمت کشت جای — طایران قدس را تا در ضریحت بار شد

بقعه ات فردوس خلد و فوقها الانهار کشت — روضه ات جنات عدن تجری تحتها الانهار شد

خفتگان عشق از آوازه جوش مدام — دیده بینا و زبان گویا و دل بیدار شد

نوری از مصباح حق در طور سینای وجود — جلوه کر بر حلق گشت و غایب از انظار شد

مرده اش هر کز نمیرد زانکه در کز نور عشق — خانه دل غیر لیس فیها غیره دیار شد

لیك پر شد سبوی تن ز صهبای وجود — آن سبو بشکست و حی بر خانه خمار شد

هادی حق مقتدای خلق آنك از فیض او — شامل حکمت روشن و رمز حبا الاسرار شد

رحلتش باد از حق کار و رهم از فیض او
کوهر افشان خامه طوطی بدین اشعار شد

قصیده فی الاطعمه

بچرخ بکرد درخشان منیر میاید — و یا بکاسه سبزی نعیم میاید

فدای

فدای دکه قنادکز زلابی اش — چو آفتاب جهان مستنیر میاید

صدای کوفتن کبه در ته هاون — به از نوای بم و بانك زیر میاید

بزلف و کاکل خوبان ماه رو ندهم — مران دو موکه برون از پنیر میاید

مکر بکو چه کسی سیر خورده میکذرد — که بوی لادن و مشك و عبیر میاید

خوش آنکسی که بفرق دلش سفره برنج — هزار ششپر سیمین ز سیر میاید

برشته ام ز غم آش رشته و بر دل — خیال هر سر رشته چه تیر میاید

چه رفت خربزه انکور میرسد از پی — بلی چه رفت شه از پی وزیر میاید

بکعبه جهت ضیافت بسینه باید رفت — چه نیش خار مغیلان حریر میاید

بچنك خود بدرم پشت مرغ بریان را — چه کوسفند که در چنك شیر میاید

دو سال قبل که طوطی چشید شیر برنج
هنوز از دهنش بوی شیر میاید

قصیده فریده فی مدح القائم عجل الله فرجه

دوش که کالك قضا نقش معهوده — طاق فلك را بمشك و غالیه اندود

مجمر از صحن چرخ نهان شد — مانند مجامر صفایح فلکی دود

دیو شب از رشته کلوی پر پیچ　　در وسط طشت مشک لؤلؤ منضود

کوفته صد گونه میخهای زر و سیم　　در وسط حلقهای جوشن داود

مشک تر آمیخته با بنادق کافور　　عنبر اشهب بدانهای در آمود

ریخته بر گیسوان ایاز خوی از شرم　　همچو در اشک بر محاسن محمود

یوسف زرین ز چاه ناشده بیرون　　مشتریش درهم معدود

ناشده روشن چراغهای کواکب　　زنگی شب در ربود مجمره عود

گشته سیه پوش تخت بخت سلیمان　　اهرمنش خاتم عقیق چه بر بود

بر سر سبزه تو گو گسیخته از تاک　　زلف بمنقار خویش رشته عنقود

گشته بیابر بساط زمرد گردون　　هر طرف از اختران سرادق زرپود

من بچنین تیره شب نشسته دل افکار　　تا بسحر دیده ام بخواب نیاسود

نشتر خم زمانه زالکحل عمر　　از عوض خون چه بس شرار که بگشود

دیده تر یکدجله ز اشک شرربار　　سینه تر یک گلخنی ز آتش نمرود

تا بسحر دیده ام ز گردش گردون　　همچو ستاره ببستر خرم نغنود

ناگهم از این دریچه دل پرخون　　پیر خرد روی خود در آینه بنمود

دز

زدنک پائی بمن که ایکه در این شب　　گشته زمین ز اشک دیده تو گل آلود

چند نشینی چنین بغصه و اندوه　　عمر گران ما بهای گذشته بیهود

نی بتو تنها زمانه هست ستمکار　　هر که در این دیر پا نهاد چنین بود

داشتن از روزگار چشم مروت　　خواستن است از خار زمزمه عود

لاله نروید کهی ز خار مغیلان　　خس ننهد گاه بار میوه امرود

غم چه خوری غم چرا بغم کنی افزون　　غم نه دهد خاطر غمین تر آسود

زخم قضا را کجا علاج ز تریاک　　زهر بلا را چه چاره هست ز مثرود

خیز ز جا و ببلک نظم در آور　　از صدف طبع خویش گوهر مقصود

وقت غنیمت شمار حال که فرداست　　مولد مهدی عصر قائم موعود

همسر قرآن هشر بشیر توحید　　مظهر یزدان سمی احمد محمود

آنکه ز کین کند شرار قهرش　　ظلم و فساد و نفاق را همه نابود

کعبه صفت مهر انبیای اولوالعزم　　هست رواقش همه را مسجد و مسجود

وانکه بخاک درش جبین ضراعت　　حضرت روح الامین همارة بفرسود

گر ندی نور او بطینت آدم　　حق ملک امر بسجده اش ز چه فرمود

ورنه بد انکار او سبب ز چه ابلیس   کشت ز درگاه قرب ساقط و مطرود

نور الوهیت و صفات نبوت   زاینه روی او است لایح و مشهود

مخزن اسرار سرمدی و الهی   معدن انوار لایزالی معبود

گل ز گل اید شگفت انکه در این روز   این گل وحدت ز نرگس امده مولود

اینه دینا و دین ز پرده اخفا   زود بما چهره حق نما بنماز و د

بلعلم الدین محصا مجلس بجسام   یحرق الشرک منه حرقة الاخدود

باد چنین در خجسته عید مبارک   بر همه برج جلال فرخ و مسعود

مهر فلک بارگاه امین الملک ان   کاسب جلالش سپهر مجد به پیمود

باز نکشت از در سخاوت و جودش   سائل و درویش جز که خوشدل و خو شنود

هیچکس از بیم او نخفت مگر تیغ   هیچکس از جور او نکفت مگر جود

فرق شکافنده تیغ قهر عدو را   گرچه ز فولاد اسمان بودش خود

جز سخن حکمت و کلام الهی   گوش لب او سخن نه گفت و نه بشنود

سیم و زر از فرط جود او شده معدوم   لعل و در از بسط کف او شده مفقود

موم چه اهن شود بنیروی عزمش   اهن اگر موم کرد معجز داود

کردد

گر در گنجینهٔ کمال کشاید   سازد ابواب فضل را همه مسدود

مرده دلان از زجر حکمت و دانش   همچو مسیحا حیات عقل بخشود

سر دو گیتی و حکمت دو جهانی   جام جم است از دل مشاهده بنمود

تا بود از چرخ همچو فکرت طوبی   خط شعاعی مهر ممتد و ممدود

باد شجاع جلال مهر جوان بخت

قصیده فی مدح   بلدهٔ سرمن رای

خلق جهان از همه مقصد و مقصود

لوای موکب شاه بهار اکنون هویدا شد   حجاب بلق فام از این طاق نیلی فام بالا شد

ز پشت پرده ابرش هزاران سیمبر دختر   پی نظاره زین فیروزه گون خرگاه پیدا شد

بزد باد صبا فراش سان جاروب در گلشن   ز فیض ابر نیسانی چمن پر در لالا شد

فضای باغ از الوان گل شد پر طاووسی   زمین راغ از ریحان و سنبل بال عنقا شد

بدشت از هر کجا فرش از زمرد گون گسترده   ~~بر او ... مرصع جای بر جا شد~~

ملمع پوستین بر دوش کوه از لاله و نسرین   مرقع استین بر کتف دشت از بر خضرا شد

بصحن گلستان گسترده شد فرش زمرد گون   بر او صد گونه اورنگ مرصع جای بر جا شد

شقایق کرد بر پا خیمه شنگرف گون گو را   عمودی از زبرجد قبه ای از لعل حمرا شد

بباغ از هر طرف صد گونه قندیل شاخ آون　　زنارنج و انار و بی و انگور خرما شد

زیکسو دایگان تاک در کف عقد انگوری　　که گوئی لعل تر را صورت عقد ثریا شد

بهر دانه از آن صد دختر یاقوت گوهر پیکر　　که گهشان جلجل جام و گاهم گاه مینا شد

دگر سو نرگسانماه رود در گوشه مجلس　　که از چشمان جادوشان هزاران فتنه بر پا شد

نهاده هر یکی بر سر یکی سیمای گون صینی　　بهر یک طاس زر بینی که پر از لعل صهبا شد

ستاده دختران مهر اندام از گل سوری　　که هر یک را از دست ظرفی نسرد اسا شد

کباب برگ کفنی چیده در ظرفش کباب آسا　　که در روی گهر یاسان مشتی از نقل مینا شد

زیک سو پسته خندان بکاخ شاخ و دیگر سو　　سخن گو باز بان چرب با دام منقا شد

غزالان چمن اندر مشک از نافه افشا ندم　　که بلغ و یرغ چون ملک ختا مشک مصفی شد

ستاده از نهالان هر طرف لشکری رعنا　　که تارش تار و عود ام ود چنگش جوز بویا شد

چنان شد مجلس از زیب و آراسته از زیب　　که فردوس برین را از هوس رشک تمنا شد

شهنشاه بهار اندم ز سمت خطه کیهان　　بپشت توسن گلرنگ برق باد پیما شد

جوانان چمن پیوسته در گرد رکاب او　　که در بر هر یکی را از شکوفه درع بیضا شد

بکرد اگر خنکش فوج فوج و پره در پره　　ز سرو و سوسن و سوری سپاهی خوش مهیا شد

دم مرو

ببر سرو و سمن را خلعتی از زمرد اخضر　　بسر ما لاله را یک تاجی از یاقوت حمرا شد

ولی چون لاله را بد منصب سرداری گلشن　　نشانی چند بر تاجش ز مشک ناب اعطا شد

دم ریح پرده گوش فلک از بسکه از جوشش　　بگردون از غو شندرغ بوکوس و کرنا شد

گذر افتاد بر هر دشت و کوهی موکب او را　　هوای او مه افشان گشت و خاک او کهربا شد

بدین گونه نگاور راند تا در عرصه گلشن　　بصدر مسند اجلال و عز بر مسند آرا شد

هزاران چاکر اندر پیشگاه مجلس بزمش　　ز اسفیدار و شمشاد و چنار و کاج برپا شد

برون هر غنچه دوشیزه از زرنگار گون چادر　　ز بهر رقص با سروان ساده روی رعنا شد

بسوی هر کدامین سرو برزد دست هتاکی　　دریدش پرده عصمت که اندر خون خود جا شد

کمر بکشود نسرین در میان بزم و از هر سو　　چنان رقصید کاندر پیچش و خم قامتش تا شد

بگردش آنچنان افتاد اعضایش که خود گفتی　　ز سرتا پا همه چشم است کز بهر تماشا شد

حجازی و عراقی قمریان شور نوا بر سر　　ز ساز تنگ مخالف نغمه شان از پرده بالا شد

همایون راست خوان بلبل ز شوق وصل روی گل　　بشهناز و بیات و گیلک و افشارش آوا شد

نشستی هر یک از اعیان گلشن گر بتخت شه　　فراز کرسی و اورنگ در یمنی و یسری شد

ز یکسو نارون بر سر یکی دستار زرنگاری　　چو قاضی قضا در صدر مجلس بهر افتا شد

خطیب سوسن شیرین زبان از جانب دیگر — ز نطقش خطبه‌های جانفزا الحق اصغا شد

پی تعظیم جاهش هر یک از گلزاریان آنگه — جبین بر خاک سوده زینت گوسر بالا شد

بغیر از تاک انگور و معلق بید کز هیبت — یکی خم گشت و دیگر را ابر بر روی خاک ماوی شد

پس آنگه لطف شاهی را نظر افتاد در گلشن — ز هر یک اینچنین پرسش کنان از بلغ پیرا شد

که زد بر صورت سیب اینچنین سیلی ز — چرا این کودک برسنده روسی زنگ سیما شد

چه شد بر گل که اینسان چاک زد پیراهن بر — چه آمد بر سر بلبل که اندر دشت شیدا شد

بپاسخ گفت سوسن کای خدیو کشور — ز بیداد خزان اینگونه بر ما جور اجرا شد

شه از روی غضب فرمود کاید ... از — بحکم نارون قتل خزان در شرع ممضی شد

سپس فرمود تا در چشم خار او را بصد — یکی ز غنچه انسان کوفت تا مغزش مهرا شد

بسوسن گفت آنکه نارون کای بلبل — بجای یک زبانت ده زبان نطاق و گویا شد

در این مجلس که چون خلد برین آرایش — بهم اندام غلمان و فر رخسار حورا شد

بشکر آنکه از یمن قدوم خسرو عادل — زمین گلشن اکنون پاک از خاشاک اعدا شد

سزد آنکه در تهنیت مدحی سرایی — چه شهد آمد حشاور کام شیرین تر ز حلوا شد

چه شنید این سخن سوسن بشد از — شکر افشان از این نو مطلع جانبخش غرا شد

زخاور

ز خاور چون نمایان آفتاب عالم آرا شد — ز طرف باختر خورشید دیگر آشکارا شد

بمغرب گر ز زرین شد جلوه گر در دست — بمشرق مغفر زرین عیان بر فرق دارا شد

ز یکسو یوسف زرین برون شد آنچه — دگر سو پرتو افکن قامت سرو زلیخا شد

ز سمتی آشکارا گشت مهر چهره لیلی — ز یک جانب رخشان آفتاب روی عذرا شد

یکی را در چهارم آسمان شد منزل عزت — یکی را پایه رتبت بفرق عرش اعلی شد

همانا باشد آن خورشید مغرب گنبد — که از فردوس یعنی سمت سامرا پیدا شد

دو نور ند اندر و مضمر ز مشکوة وجو — یکی هادی که نور مطلقش اندر سراپا شد

یکی دیگر امام عسکری کز فیض ذات او — فلک در گردش و ساکن بجای خویش غبرا شد

دو ناسوتی است جوهر در میان یک — یک است این صورت و در روی دو لاهوتی هیولا شد

دو عقل کل بیک جسم و دو روح اندر — دو اصل اندر یکی فرع و یکی لفظ و دو معنی شد

ز یک صباح ربانی و پرتو شد شعله — بیک سینای یزدانی و نور حق تجلا شد

دو مهر اندر یکی برج و دو مه را جای یک — دو عالم او در ای این دو در یک نقطه ماوی شد

دو ابراهیم را یک گلستان شد نار بر رو د — دو موسی را خطاب لطف در یک طور سینا شد

دو یک نسبت جز در امتیاز صورت از صو — و گرنه جمله را یک اصل و یک ذات و مسمی شد

همه یکنور وانهم پرتوی از نور یزدانی — همه یکنهر وانهم شعبه زان ژرف دریا شد

دو نیر اکر یکی سازی نه بینی از یکی جز یک — مسمی نیست جز وحدت ولی کثرت ز اسما شد

نه وحدت در وجود است این که کافر خوا ندم جاهل — حکیم عشق بر ما فوق صد عقل تو بینا شد

دکر سر بسته باید کفت این اسرار دریا نی — همان مظهر نور بند کاندر لا و الا شد

ظهور نور ایشان با ازل همداستان بوده — وجود بود ایشان با ابد همراز و همتا شد

حدوث ذات ایشان ولی ابداع عالم بد — وجود شخص ایشان باعث ایجاد اشیا شد

وکرنه از چه شد از نیستی در هستی امکان — وکرنه از چه از کتم عدم موجود دنیا شد

برای امتیاز دوست از اعدای ایشان بد — که بر پا عالم دیکر ز حشر و نشر و عقبی شد

از این شد عرش را بر بام نه چرخ برین رفعت — که بر خاک فنای کوی ایشانش تولا شد

اکر جبریل دربان در ایشان نبودی — چرا شایسته ابلاغ وحی از رب اعلی شد

تمام کائنات از وصفشان کویند تا محشر — نخواهد عشری از معشار از اوصافشان شد

کمان شد بدر را چون جای سم توسن ایشان — بود درخشان از آن ز وبنار خسعه محی شد

محرم چون ز نام نافرشان پنداشت خود را — خیال خدمت درکاهشان در وهم جوزا شد

که از ایشان شد از کرزنی زد در هبعه دالی — کلاه افرقی ز تیغ هلالی صورت لا شد

کمان

کمانکه اسمان روی و پی خاکستر ایشان — ببک لون است زان اندیشه سرکردان و شیدا شد

زبس کف الخضیب افکند فرق بین اعدائشان — بخون دشمنان اغشته چون دست حنا شد

قیاس قدر ایشان سوی قدر انبیا یکسر — قیاس مهر سوی ذره و کوه بر حصبا شد

نبودی نور ایشان مخمر در طینت ادم — کجا از روی قبول توبه بعد از زلت اولی شد

نه کر انوار ایشان جلوه زد بر سینه هم — نه کر الطاف ایشان شامل حال مسیحا شد

چسان از نخل ساقط کشت خرما در بر مریم — چسان از خانه بر چرخ چهارم رفع عیسی شد

سلیمان اکر نبود از نام ایشان نقش انکشتر — چسان بر جمله شاهان عالم حکم فرما شد

نخواند ار اصف بن برخیا در مکتب ایشان — رموز غیب پس بر اسم اعظم از چه دارا شد

همین است ان مکان مجمع البحرین کاندر وی — تلاقی دو نور انبیا خضر و موسی شد

وز ایشان هم چه چون خضر و موسی [illegible] مجمع — ز بحر صاد مخفی ماهیی اندر یم لا شد

همی مخفی است تا کاهی که صباء الهی را — بحکم مصلحت صید وی از ان بحر بحری شد

شها ای قائم ال محمد کز وجود تو — تمام ماسوی را در مقر خویش سکنی شد

ز الطاف خفیت شهر با هواست همبسته — ز اشفاق جلیت جای صعوه چنگ عنقا شد

حریف نار کربت را که جز لطف تو شد مفرغ — غریق بحر حیرت را که جز لطف تو ملجا شد

زجا جنبش کن و بکشا عقال ناقه غیبت ٭ که از بهر چنین روزی تو ای شمشیر برا شد

خریداری کن از دنیا پرستان شرع چندان را ٭ که بازار شریعت را کساد رونق کالا شد

مذاق زمره ای از خلق مایل شد بسوی دهری ٭ مسلمان بعضی دیگر جانب کیش نصاری شد

نماند امتیازی در میان عالم و جاهل ٭ نه باقی احترامی در میان پیر و برنا شد

مروت بر طرف گردید و رفت سلب شد زایشان ٭ قلوب خلق گوئی در قساوت سنگ خارا شد

چه گوئی بیخرد طوطی دمی واپس نگر بر خود ٭ که نفس سرشکسته ات هر شغل و پیشه اشقا شد

چه دانی مدح انواری که بد مداحشان داور ٭ ستایش کردن خورشید کی از قدر حربا شد

ولی از فضل ایشان بود کاین در سخن سفته

بدین طرز خوش از طبع طرب انگیز طوطی شد

و مما قال رح فی التخمس

انروز که ما را ز جوانی اثری بود ٭ دل شیفته طرز زیبا پسری بود

کز لعل لبش قند مکرر ثمری بود ٭ ان یار گزو خانه ما جای پری بود

سرتا قدمش چون پری از عیب بری بود

چندی بمن ان یار ستم پیشه جفا کرد ٭ گفتن نتوانم که ز هجرانش چها کرد

چون

چون بر سر لطف امد و یک لحظه وفا کرد ٭ از چنگ منش اخر بدبهر رها کرد

در ملک حسن ورا تاج دو دری بود

سر گفت نشینم همه عمر بکویش ٭ لب گفت منم بلبل سرگشته رویش

کف گفت منم شانه کش سنبل مویش ٭ دل گفت فروکش کنم این شهر بویش

بیچاره ندانست که یارش سفری بود

ان سرو روانرا که در این رم گذر افتاد ٭ چون برگ خزان بود که در پایش سر افتاد

هر غنچه که در پرده نهان بود در افتاد ٭ تنها نه ز راز دل من پرده بر افتاد

تا بود فلک شیوه او پرده دری بود

زان حسن و طراوت که بود یار نکو را ٭ نزدیک کند چون بلب لعل سبو را

چون لعل درخشان کند ان سیم گلو را ٭ منظور من ان ماه خردمند که او را

با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود

صد حیف که این عمر گرانمایه هدر رفت ٭ کز از عقب سیم و گهی از پی زر رفت

در محنت و اندوه چه شبها که بسر رفت ٭ اوقات خوش ان بود که با دوست بسر رفت

باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود

طوبیٰ چه خوش از وزکه بودیم بگلشن	یکسو چمن و سبزه و یکسو گل و سوسن
در سلغر بلور پر رخشانی روشن	خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن

افسوس که آن سرو روان رهگذری بود

وما قال ره فی تاریخ تعمیر صحن الکاظمین

صبح چون معمار قدرت چرخ را ایجاد کرد	تا ز زرین خشت مهران طاق را بنیاد کرد
قائد طالع عنان خنک عزم میکشید	تا روانم سوی کرخ از جانب بغداد کرد
دیدم بگشوده بصحنی کز صفا هر جرم اش	خنده بر فردوس عدن و بر روضهٔ شداد کرد
زیب هر خشتش دو صد قصر خورنق خواند	زینت هر حجره اش صد تخت جم آزاد کرد
عرش را چون فرش اندر طارم او گستراند	لوح را چون خشت بر دیوار او استاد کرد
شمسه را چون شمسه بر کریاس درگاهش نشاند	ماه را چون مهره بر خاک درش افتاد کرد
کهکشان از بهر قندیلش ز طاق او بود	و آسمان زان اندران گل میخی از فولاد کرد
مانی نقاش گیتی بر سر یک خشت او	صد نگارین خانه خود را از کلک ایجاد کرد

کلک طوبی بهر تاریخ بنایش زد رقم

حال فرها آسمان بیستون بنیاد کرد

١٣٠٠

بعله

فی التشبیب بالمجهول

بماه روزه بتم رخ چون برخ بیلم کشید	فلک بعارض مهرش نقاب شام کشید
بروی چرخ دران لحظه آفتاب بکین	هلال خویش چه شمشیر از نیام کشید
چه دید ماه من از جلجست و از ابرو	بر آفتاب دو خونریز دم حسام کشید
بریخت خون توی اندم بطشت چرخ و جهان	ز راه شفقت از اشفق بنام کشید
چه دلبری که شکنج دو زلف مشکینش	هزار آهوی دل را ابر بردام کشید
کدام بت که مصور چه خواست صورت او	ز کلک قدرت بر لوح سیم خام کشید
بجای زلف نهادش بنوده عنبر	بجای صورت قرص مه تمام کشید
دو نرگسش همه مستانه جای چشم نهاد	بگرد آن چه ژه هر طرف سلم کشید
بجای ابرو بیک جفت تیغ زهر آگین	فراز نرگس فتان بانتظام کشید
نهاد جای لبش نقطه ای که زین مرغ	توان بشمه دهان لخلص و عام کشید
بسیمگون زنخش کند چاهی و زان پس	هزار یوسف دل را دران بدام کشید
سپس بر آتش رویش سپند سلمها	بدفع چشم بدان از عبیر خام کشید
رسید نوبت تصویر چینه قامت او	چنان کشید که هنگامه قیام کشید

چه دلبری که بسلسلهٔ غم آهوی چشمش	هزار شیر فلک بخت از کنام کشید

زماه پاره سپید ساخت کاین ورابد ناست ... درون سن دلی از مهر مهر خام کشید

رسید چون بکمر خامه اش بخود پیچید ... که هیچ را نتوان جز بانعدام کشید

وزان فراز طوبی نمیکند تصو ...

که کلک قدرت نقش چه وکدام کشید

قصیدهٔ مخمسه خریفیه

خیمه

خیل خزان زد باز بطرف چمن ... چمن بحسرت گریست زهجر روی سمن

سمن نهاد بخاک چهره چون بهمن ... بهمن جم ربود زکف گل اهرمن

اهرمن وی نشست جای جم نوبهار

خلعت زمرد بسوخت بر فرز اطفال باغ ... باغ چه ویرانه گشت نشیمن بوم و زاغ

زاغ چه بلبل نمود نغمه سرائی براغ ... راغ شکست از شقیق یا زعقیقی ایاغ

ایاغ لاله برنجت باده یاقوت وار

رعد فرو کوفت طبل بر سپه شاخ برد ... برد بیغما ربود جوشن مینا ز ورد

ورد فسرد از سموم بلبل از او گشت فرد ... فرد چمن از نکرات جید بساطی چه زرد

زرد فلک جفت کرد نقش بد و پنج چهار

لشکر دی تاخت کرد اردوی اردی بهشت ... بهشت گلزار شد تهی ز نرنج و از نشت

زشت زغن پر فشاند بر طرف باغ و کشت ... کشت بیغما بداد هر چه بد از سبزه کشت

کشت چمن را بسوخت برق زتف شرار

حلقه ماتم زدند صلصلکان و تذرو ... تذرو بر سر بریخت خاک غم از هجر سرو

سرو زکشمر فتاد همچو صنوبر بمرو ... مرو بد و شکوه شد اردوی ابر فرو

فرو سحاب از بغل ریخت در شاهوار

لاله زتاراج فکند افسر همچون عقیق ... عقیقی اش لعل فکند از کف شقیق

شقیق را سوخته سرخ قبای رفیق ... رفیق غنچکان بسبل بهمن غریق

غریق بحر فنا شد چمن لاله وار

شانه اشفتگی باد بسنبل زده ... سنبل آشفته زنگ بر ورق گل زده

گل کره از دست دی بر زلک کل زده ... کاکل او صدمه بر دل بلبل زده

فی مدح امیر المؤمنین

بلبل بیچاره را از دست رفته قرار

چه زد چتر مرصع بر فلک طاوس زرین ... نهان شد زاغ مشکین بال زیر گنبد اخضر

عیان شد صورت غواص چو از جیب گردون ... ز انجم ریخت از دامن هزاران لؤلؤ و گوهر

بسفت از دیدگان مجنون ز انجم اشک لؤلؤ گون چه خور لیلی صفت بیرون چمید از هودج خاور
تو گوئی یوسف کنعان رهائی جست از زندان که افکند از رخ رخشان زلیخا بنگون معجر
ز تیغ آفتاب آمد گریزان لشکر انجم بسان لشکر دارا ز بیم تیغ اسکندر
درخشان در کف زنگی تو گوئی سلوی زرین و یا در سلغر [illegible] مینا فروزان بادهٔ احمر
تو گوئی بر ضمیران افشان شد از باد صبا عنبر و یا بر برگ شقایق ریخت اندر ساق نیلوفر
و یا در گلشن خضرا شکفته لالهٔ حمرا که شد از رشک تا بنیا هزاران دیده عبهر
بزد بر طرهٔ شبرنگ چه خسرو شانهٔ زرین همانا حقهٔ زرین نگرده رنافه اذفر
زهی نقاش این صنعت که یکدم از ید قدرت بطاق لاجورد آگین بپید و داشت آب زر
تو گوئی معجز موسی عیان شد از ید بیضا و یا دست ید اللهی بقبض قبضهٔ خنجر
چنان کاندر صف هیجا درخشان بر سر اعدا بر بو تیغ آذرگون بدست حیدر صفدر
امام یثرب و بطحا هژبر بیشهٔ هیجا علی عالی اعلی وصی و صهر پیغمبر
قسیم جنت و [illegible] عیار کفهٔ میزان حبیب خالق منان [illegible] و ساقی کوثر
ولایش مایهٔ ایمان عدوش منکر یزدان کلامش تالی قرآن ثنایش زینت دفتر
شها ار نه پرتو نورت بید در طینت آدم نمیشد توبهٔ آدم قبول درگه داور

بجا بودی سلیمان را پری و دیو در فرمان نبود ار نام نیکویت حراو را زیب انگشتر
نبود ار ذات والایت خلیل الله را آزر نبود ار پرتو نورت سفینهٔ نوح را لنگر
نمیشد نوح را کشتی خلاص از لطمهٔ طوفان نمیشد گلشن اخضر خلیل الله را آذر
تو بودی باعث ایجاد خلق ماسوی یکجا تو بودی داعی ابداع کون ماورا یکسر
وگرنه عرصهٔ موجود بودی در عدم پنهان وگرنه عالم هستی بدی در نیستی مضمر
عقول ماسوی درکنه ذات و الد حیران نفوس ماوری در وصف کنهش بیخود و مضطر
چه پای عقل لنگ آمد بسیر عرصهٔ ذاتت همانا زمرهٔ ای را عشق شد در کنه تو رهبر
گهی گفتند خالق نیست جز آن ذات بیهمتا گهی گفتند رازق نیست جز این فرد بیهمسر
میان واجب و امکان حکیم عقل شد حیران که آیا زین بود یا زان چه هست از ماسوی برتر
چه رانم عشق را گران بدشت واجب و امکان خرد گوید مرو اینسان براه تنگنا معبر
نهیب عقل گوید هان لگام عشق را بکش صهیل عشق گوید هی بزن یک گام بالاتر
بکنه ذاتت [illegible] جز حسرت نمیجویم همان به کز خرد گویم که واجب را توئی مظهر
تو بودی سر آن معنی که فرض آمد ز قلنا ملک را سجدهٔ آدم بامر خالق اکبر
توئی آن نور کز بالا تجلی کرد بر سینا که سینا را از آن تابش فتادی لرزه بر پیکر

امور عالم از فیض الهی بسته امرت / خلایق جمله اعراضند و نور ذات تو جوهر

تو آن عقل فعال و تو آن علم بی پایان / تو آن بحر مواج و تو آن دشت پهناور

مقام لو کشف در کس نیست جز بر نفس پاک تو / سزاوار سلونی نیست جز شخص تو ای سرور

ز علم تو حکیمان را ز حکمت و دانش / ز بخشش تو سلاطین جهان را منطق و افسر

ز تو گردنده گردون و ستاده مرکز غبرا / ز تو تابنده خورشید و فروزنده مه انور

همانا دیده خورشید از آن شد روشن / همانا چهره گردون از آن شد پر ز گوهر

که آن بر دیده اش اندوده گرد حافر دلدل / که این بر چهره اش اندوده خاک موزه قنبر

بقهر ار بنگری یکدم بسوی گنبد گردون / بمهر ار بگذری یک لحظه سوی توده غبرا

شود این از رم مهر تو همچون روضه رضوان / شود آن از تف قهر تو همچون تل خاکستر

ز بس سفتی ز راه خوف یزدان اشک از دیده / ز بس کردی ز راه خاکساری خاک را بستر

زمین شد از در اشک تو همچون لجه عمان / هوا شد از شمیم عطر تو چون توده عنبر

ز ضرب تیغ تو بر پا قوام ملت بیضا / ز بیم قهر تو هر جا گریزان مشرک و کافر

گهی از تیغ آتش بار و گه از دست خیبر کن / گهی در رزم ضیغم خوار و گه در جهد [illegible]

نبود ار ضرب تیغت رسول الله را ناصر / نبود ار زور بازو حبیب الله را یاور

نمی‌شد

نمی‌شد مشرکین را کسر جیش از وقعه خندق / نمی‌شد مسلمین را فتح باب از قلعه خیبر

چه در خندق شدی اندر نبرد فارس یلیل / بریدی هر دو پایش را ز تیغ چون [illegible]

در آن که حضرت خیر البشر فرمود کاین ضربت / بود در فضل از اعمال جن و انس افزونتر

چه اندر غزوه خیبر شدی هم رزم با مرحب / چنان با ذوالفقارش بر زدی بر تکیه مغفر

که از مرکب بکندستی و میکندستی از گاو ماهی / نمی‌کرد ار بزیرش فرش جبریل امین شهپر

چه بس از مرقد فردوس رشکت آشکارا شد / کراماتی برون از حد و اعجازی فزون از مر

پس از هجرت بسال یکهزار و سیصد الا یک / که چون یوسف بدی خورشید اندر دلو

چنان افتاد اندر مشهد زوار فیروز / سحرگاهی که بد تاریک از گیسوی لیل

پس از بد رود درگاه همه پیر ماندند در / چه بد در بسته و در پاس او کرد آن ضیغم

سکندر وار چون ماندند در ظلمت / چنان بگشودی از دست ید اللهی بر ایشان

که گفتی شو شد از دفع زلال پیکر غبرا / و یا بدر بدا از دفع صواعق کوه ار پیکر

گروهی از شعف خندان و برخ از [illegible] / گروهی از غضب گریان و دل از رشک [illegible]

چه خصم بد سگالت بود انکار خود / شب آذر گشودی بهر قوی [illegible]

چنان بگشودی آن در را ز هم کار / کلید آن کشته گوید همچو خصم بد اختر

ازغم برین خصم تو شد هر موی چون نیزه … ازین اندر بچشم دشمنت هر مژه چون نشتر

شفادادی تو عیسی وار طفلی راکه بد مجنون … قضا گو را و اجل را گو بلا ا فلیج و کنها کر

چنان شد از شفای آن ید قدرت نمای تو … که گفتی اینچنین آورده او را از شکم مادر

چنان شد هر دو بو یا کر برق آسمان پیما … چنان شد ناطق و گویا که مداح ثناگستر

ز رفتارش همی افکند در نظارگان شورش … ز گفتارش همی افشاند از لعل لبان شکر

کشودی بازوی مغلول را از قدرت دست … که نتوانش کشودن دست فراش قضا و

ازین اعجاز بی پایان بجسم دشمنانت جان … همی سوزان شد از قهر تو چون اسپند بر مجمر

ولیکن شیعیان از شعف کردند در هر جا … چنان سوری بپا کان نا ندید چرخ بد اختر

زمین را کرده از شمع جمال کارخان زینت … فلک را بسته از نور شعله لخزان زیور

سخن کوتاه کن طوبی که این بحری است بی پایان … نخواهد بر سر در قعر وصفش خامه و دفتر

بزن دست توسل بر به دامن لطفش … که تا گردد شفیعت از کرم در عرصه محشر

الا تا روی گلچهران درخشان گردد از باده … الا تا زلف مهرویان پریشان گردد از صرصر

پریشان باد حال دشمنان تو بهر وادی

درخشان باد روی دوستان تو بهر کشور

خوش

فی الحکایة عن الحال والتشبیب بالمجهول

خوش آن زمان که شدم در میان این گلزار … برای تماشا این بارگاه دیدم گذار

مزار اقدس حر شهید با همت … گر جان بفنای شه شهید نثار

پس از زیارت آن آستان بقصد رجوع … روان شدم ز در شن با دو دیده خونبار

ز راه صدق و صفا چون قدم براه زدم … ز خواب گشت مرا بخت و اشر گون بیدار

صبا رساند مرا در مشام بوی عبیر … ز زلف کاکل آن گلعذار مه رخسار

رسید پیرهن یوسفم نوکو از مصر … که گشت روشن و بینا مرا دو دیده تار

دویدم از همه جا تا ببینم آن دلبر … کدام سمت کند همچه سرو ناز گذار

زمین چو لاله حمرا بگشت گلگون رخ … ز بس گذاردم از شوق پای بر سر خار

بناگه از طرفی همچو کوکب مسعود … شدم بان مه تابان دران میان دوچار

شدم ز ساغر دیدار روی او سرمست … ولی ز مستی هجران او شدم هشیار

رخش چه ماه درخشان ولیک در روی مهر … قدش چه سرو ولیک لاله بود او را بار

دو زلف تو ده عنبر ولیک خم اندر خم … دو چشم نرگس شهلا ولیک مست خمار

تبارک الله از آن چشم دلفریب بود … ز جام حسن ازل مست و سرخوش و شادا

زبس بخنجر مژکان کشوده حقه دل — زخون دلی تا زه جوانان بدست بسته نکار
بروکشیده چه طاوس لون زرین پود — بسر نهاده چه طوطی زمردین دستار
برخ نموده درفشان زخدنک رما — بچهره کرده زرفشان زکرد راه غبار
چه دید روی مرا زرد و دیده ام پر اشک — چه دید حال مرا انجنان فسرده و زار
کشود حقه لعل و تقبل الله کفت — شکر فشاند نجالت از حلاوت کفتار
بیک کرشمه که بنمود آن بت رعنا — نشست بر جمالش دو بارم تا سوفار
زپیر زنه دل خورده سال پرسیدم — کدام برج کند این مه دو هفته قرار
بکفت برود این کلعذار مه سیما — بعزم مرقد پر نور حرفیض اثار
چه داد مژده همین با خود اینچنین کفتم — روم من از پی این سرو ناز خوش رفتار
شبی زوجد و طرب در برش بپاسایم — که بلکه تا زه کنم از کل رخش دیدار
کجا شود دکر اینسان مرا میسر باز — که من نشینم و او هر دو خالی از اغیار
دمی ز غصه هجران خود بکویم باز — دمی ز درد دل دیکران کنم اظهار
کهی زحزن کنم دامنش زاشک پر آب — کهی زوجد نشینم برش ببوس و کنار
مرا شود بهمین ره دو آرزو حاصل — چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار

غرض بشوق تمام از برش روان کشتم — که باز کردم و جان در برش کنم ایثار
زهر طرف بدو بدم پی تهیه را — چه دوزه دار که هر سو دود پی افطار
بنا کرد از ستم چرخ سفله پرور دون — دو بارم کرد مرا بخت واژکون ادبار
خبر رسید که آن ماه روی زهره جبین — مقیم نا شده رجعت نمود از رفتار
از این قضیه مرا نکس کرد بخت و غم — چه علتی که کند نکس بر تن بیمار
شکست خاطر از این قضیه دلسوز — قلم خمید و تنم مجیف شد از اندوه زار
چرا که شد دلم از آرزوی خود محروم — تفو بخت بد و چرخ دون بد کردار
بس است طوطی زرین شکوه لب فرو در بند — که نیست عاشق دیرینه را از حرمان عار

قصیده مخمسه ناقصه

باز خندید بهار کرد بکلشن جلوس — مشعله افروخت برق رعد فرو کوفت کوس
بند قدح علج بجه از طبق آبنوس — جلوه کنان در چمن هر طرفی نوعروس
از سمن و نسترن لاله و تاج خروس
خیمه دیباسرخ در چمن افراخت کل — جام عقیقی کرفت لاله پر از سرخ مل
از ورق زردین بسته لجوی ملل — کردن قمری ببست سرو زفولاد غل

رقص کنان کرد گل بلبلک چاپلوس

دست صبا غنچه را عقده دل باز کرد … نرگس شهلا ز چشم شورشی آغاز کرد

مطرب بلبل بباغ بربط دل ساز کرد … سرو سهی در خرام بسکه بخود ناز کرد

داد تذروش بروی وجد کنان چند بوس

قصیده فی مدح حسین کرمانشاه

چنین زیبا بنا کز عزت و [illegible] شانش … سزد چون کعبه خلق ایند بهر طواف ایوانش

کشیده تا سر چرخش ز کیوان [illegible] … رسیده تا بپشت گاو و ماهی اصل و بنیانش

شکافد بیضه فولاد گرد و [illegible] … چه رمح بیدقی کو بند بر بام شبستانش

اگر بود ار تقلع صرح فرعونی جبام او … بجای جون میشد نسر طایر صید پیکانش

گر از جبریل شهپر وام گیرد طایر وهمی … که پر در فراز بام او نبود در امکانش

نهد فراش نه گردون بزیر پای چون سلم … که او بزد مگر بر سقف قندیل درخشانش

شکسته رونق قصر خورنق زیب و زینتش … ربوده زنگ از اورنگ جم صحن ارم سانش

بنوده روضه شداد جز خشتی ز دیوارش … نباشد جنت فردوس جز رکنی ز ارکانش

بگرمانشه چنین عبرت سرا تا در وجود آمد … نزاید کس سخن از بیستون و طاق [illegible] ستانش

زیبا چو

یکی ها کی پر از این عبرتی زایوان کسرا بش … بدوران کی شکوهی بعد از این در شب غازانش

نه اسمی از غربین و ابا صوفیه بعد از وی … نه رسمی از سد سبز و گنبد هرمان پس از انش

نشاید کس برد با این بنای نغز در کیتی … نباید کس کند با این سرای خوش بد و برانش

زنام طاق دیس خسرو و نه تنک شاپوری … نه وصف گنبد بهرام و نه تخت سلیمانش

نلرزد روز و رقت بنیان از بس بود محکم … و گر خیزد بپا [illegible] کوه امواج طوفانش

ز استحکام اگر هفت آسمان افتد بروی او … [illegible] رجا نیمه خشتی ز ارکانش

تو گوئی بسته است از سد اسکندر اساس او … و یا انگشته است از دیوار چین بنیاد حیطانش

مریزد دست معماری الحق اینچنین صنعت … ندیده از صنعا و زیب هرگز چشم کیهانش

سنمار ار چه او مبنا قصر خورنق را … نمی افکند از بام بلند قصر نعمانش

بدایع نقشها افکنده بر سقفش که پنداری … بهر یک داده جان نقاش از کلک درافشانش

نگارین خانه خود را بسوزد سربسر مانی … اگر افتد برین نقش بدیع نغز چشمانش

زبان لال لا اله بد ز وصف صنعت نغزش … که خود نقش است یا سحر آفرید کلک انسانش

چه چشمی را نظر افتد بران نقش خوش زیبا … رود از شوق همراه نظر زان چشم انسانش

تو گوئی عرش گنز داست همچون فرش در صحنش … و یا شمس فلک چون شمسه دارد جا بایوانش

ز طاقش کهکشان آویخته مانند زنجیری — که آویزند چون قندیل بر وی مهر رخشانش

بجای حلقه و مسمار کوفته بر در — همه مهر و مه و ناهید ما برجیش و کیوانش

اگر بر آستانش باد بیزد خاک مشک آگین — برو بند از سر و گیسو و مژکان حور و غلمانش

چه بهر ماتم شاه شهیدان شد بنای او — سزد صد فخر از عز و شرف بر عرش رحمانش

درو چون جلوه گر چون طور انوار حسینی شد — بر تبت شد فزون از طور سینا عزت و شانش

برای یوسف گلگون قبای کربلا از غم — سزد یعقوب اگر بندد بیت الاحزانش

نسیم غم وزد بر هر که زین غمخانه تا محشر — شود پر از سرشک لاله گون پیوسته دامانش

ز بس خون گریه از غم خاک او در حلقه ماتم — خورد خون دل از غمخواری او لعل در کانش

اگر روید ز گلبن غنچه‌ای در صحن چون خلدش — ز انده نشکند تا کس نبیند هیچ خندانش

ز انده روید از آن خاک جای لاله نیلوفر — ز غم جای گل و نسرین دمد پیوسته در بستانش

تعالی الله زهی همت بانی این بنیان — که برده با شکوه و زیب و فر ایوانش پایانش

یگانه فاضل دریادل آقا ابوالقاسم — که از زهد و ورع خوانند چون مقداد و سلمانش

بجو کان هنر در روضه مبدا دانائی — ربوده گوی سبقت از همه امثال و اقرانش

ز انواع علوم نثر او را بهره کامل — ز اصناف فنون نظم بر حظ فراوانش

دو صد افلاطن و بقراط شاگردان تعلیمش — دو صد ارسطالیس و سقراط اطفال دبستانش

مرید خدمت فضلش جریر و صابی و سحبان — عبید درگه دانش لبید و قیس و حسانش

بروز جود کمتر نائلی صد حاتم و کعبش — بگاه بذل کمتر سائلی صد معن و حسانش

دریغ از صرف این ماتم سرا گر می نمی کرد او — وگر مینا نشد از وی پی مصرف سر و جانش

سزد گر در ازای اینچنین خیرات جاویدان — ببخشد خلد در خلد برین از لطف یزدانش

گشاید زین سرای جنت آسا ایزد باری — دری از جنت فردوس بر روح نیاکانش

هم از وی در ضریح بابش ابراهیم روشن دل — گشاید صد در رحمت خدا از کار احسانش

در اتمام بنا کردند سعی و همت و کوشش — دو تن پاکی نژاد خوش که هر ز اخلاص کیشانش

یکی حاجی چراغان پاک زاد حیدری طینت — که در روشن ضمیری هست چون شمع شبستانش

دگر عبدالحسین آن حاج بیت الله که در رتبت — بود کم قدر از ذره‌ای خورشید رخشانش

بتابد تا بتابد پرتو خورشید در عالم — بر این فرخ بنا انوار فیض از حق سبحانش

رقم زد کلک طوبی از پی تاریخ اتمامش

بود این نو حسینیه بیام عرش بنیادش

دلشد ز تیر ناوک عشق تو ریش ریش — و اندر هوای زلف تو شد سینه‌ام برش

تا دل بمهر روی تو بستم درین دیار   دل برگرفتم از همه یاران و قوم و خویش

رستم ز دین و مذهب و دنیا و مال و جاه   تا بار محنت تو نهادم بدوش خویش

گرچه فقیر شهر بدم در دیار خود   غیر از پرستش تو کنونم نماند کیش

فی المراثیه والنوحه للمجتبی ع

اسكبي يا دمع هطالا للخطب الفظيع   فابن بنت المصطفى قد سم بالسم النقيع

لست انسى المجتبى ليلا اذاقته السمام   جعدة انثى ابن سفيان الهماذ الطغام

فروى الملاء وانشب بالعضاة الضرام   واذيبت كبده من حر ذا السم النقيع

آه از آن ساعت که سبط سید بطحا حسن   بر لب آن کوزهٔ مسموم بنهاد او دهن

آنکه گفتی جان او مشتعل شد در بدن   که ز آتش هم جگر منشق شد و هم دل صدیع

چون بنوشید آب زهر آلود آن صبر بشر   شد جگرگاهش بدان سان پاره پاره زان شرر

گاو فتادش یکصد و هفتاد پاره از جگر   در میان طشت خون از ظلم آن قوم وکیع

بابي من قد غدا لخضرة اعضائه   من لظى سم به قد قطعت احشائه

هل سمعتم من اذاقته الردى احمائه   او سقته السم من كانت له زوج ضجيع

آه چون رخت از جهان بربست آن فصل الخطاب   اهل بیتش همچنان انجم بگرد آفتاب

نعش

نعش پاکش را همی برداشتندی با شتاب   بهر طوف قبر جدش آن خلایق را شفیع

گر کناری آن زن ملعونه بر استر سوار   کرد او مروانیان با تیغهای آبدار

حمله آوردند سوی نعش آن والا تبار   چون ذباب گرسنه کارند رو اندر قطیع

هر یکی تیری رها کردند سوی پیکرش   گز پران تیرها چون مرغ قدسی شد پرش

گفت آن زن کاندرین خانه میاید اندرش   کی سزد او را بجد خویش و عثمان در بقیع

رشقوا اكفانه قوم الاعادي بالسهام   صيروها من انابيب السهام كالاجام

وابن عباس يناديها بقلب ذي اضطرام   ويلات كفي فقد اخزيتنا من ذا الصنيع

بحر طویل

قال ايرٍ قد تجملت وفي اليوم تبغلت   وان عشت تفيلت لك التسع من الثمن

وفي الكل تصرفت فلولا المجتبى اوصى   الى اخوانه بالخوف اوصيكم ان لا اراق

الدم كالنجم حول النعش من راسه كيف   تعتبكم سيوف الهاشميين الا كفى

سقاك يا الله من كاس الضريع

لست انسى زينبا تدعو بقلب ذي شجون   يا ابن امي يا اخي يا من خلت عنه القرون

ليتني دونك قد جرعت من كاس المنون   يا اخي خلفتنا بعدك حيرى انا نضيع

بحر طویل

پس بنی هاشم همه با تیغهای آخته صبر و شکیبا باخته کردند حمله بر بدان

قوم بداختر چون بدیدان دیتمین سبط پیمبر گفت هان ای قوم من اینسان
وصیت کرده این مسموم کاندر پای تابوت من مظلوم قدر مجمه خونی بریزد
تا مبادا از قتل من یک فتنه خیزد این وصیت را همه باشید یکباره مطیع

یا امام العصر یا مشکوة انوار الوجود ‌‌ مجتبی مسموم شد از ظلم این قوم عنود
آخر از سر خفا رخسار کی خواهی نمود ‌‌ عجّل یا سیدی فی القوم بالسیف القطیع

یا رسول الله از خاک مدینه سر برآر ‌‌ در عزای مجتبی از دیده کان خونبار
هست طولی در عزای سبط پاکت نغمه سا
تا مگر لطف تو اندر محشرش گردد شفیع

قصیدة فی تعمیر صحن حضرة المعصومه

شکسته نزهت این قدس بارگاه زرونق ‌‌ طراز و زینت نه طارم سپهر معلّق
تبارک الله از این صحن هفت کنگره عرش ‌‌ ز هشت روضه فردوس برده نزهت و رونق
حضیض اوست باوج نهم سپهر ملحق ‌‌ نشیب او بفراز رواق عرش مطبق
شکسته قدر بهایش شکوه طارم کسری ‌‌ فکنده زیب و صفایش ز جلوه قصر خورنق
چو این بنای مطرز بطرزهای نوایین ‌‌ ندیده است در این دیر پا سپهر کس الحق

بطاق او همه یاقوت و در و لعل مرصع ‌‌ رواق او همه از سیم و زر بآب معرّق
مزار جمله ناسوتیان گیتی سفلی ‌‌ مطاف زمره لاهوتیان عالم مطلق
هماره تا فروزان ببام خرگه نیلی ‌‌ همیشه مهر درخشان بر اوج چرخ محلق
فتد چو چهره سیمین بر آستان تو غلطان ‌‌ بود چو شمسه زرین ببارگاه ملمق
مزار اوست برفعت ز عرش اشرف و اعلی ‌‌ حریم اوست برتبت ز کعبه افضل و اسبق
بگرد ساحت صحنش هزار حجره و مشکوی ‌‌ بدور بقعه قدسش هزار غرفه و جوسق
بنای محکمش از کاخ چرخ اضبط و اقوی ‌‌ اساس متقنش از دیر دهر احکم و اوثق
مبا گنبد زر بنش او فتاده ز خور ردی ‌‌ نه آسمان چو یکی پنبه دل جوزق
چه فرخجسته رواقی تو ای بنای همایون ‌‌ که برده خاک تو رونق ز هفت کاخ مزوق
بگسترند ملایک همار در حرم تو ‌‌ جناح خود عوض فرش پرنیان و ستبرق
بر بنای وسیع تو نه سپهر محقر ‌‌ بر فضای فسیح تو هشت خلد مضیق
فتد بگلشن اگر پرتوی ز زیب و صفات ‌‌ برویدش گهر و لعل جای سوری و زنبق
ز بس رفیع بنای رسد بر اوج حصارت ‌‌ پس از دو قرن که پرد ز شست سهم مفوق
ز بس وسیع فضای طواف صحن تو نادر ‌‌ هزار سال بپوید اگر تکاور ابلق

همچو شهپر طاوس روضه‌ات منقش — همچو افسر کاوس بقعه‌ات مسموق
یکی بنیل و زر و نقره و زبرجد و بسد — یکی بلعل و در و لاجورد و دوده بورق
سفید و مشکی و آبی و زیتی و شقیقی — کلی و فستقی و زنبقی و اصفر و ازرق
حریم اطهر معصومه دخت حضرت کاظم — زکیه فاطمه اخت رضا امام مصدق
ز فیض تربت پاکش زمین طاهره قم — برفعت آمده بر طاق نه سپهر مفوق
سمی عصمت کبری جلیله‌ای که دو عالم — طفیل هستی ذاتش وجود یافته (انجق)
رواق قدس فرودین مقام اوست (انکس) همه — بذیل چادر مهر ولای او شده ملحق
غریق بحر فنا گردد آنکه زورق ذاتش — ز پیروی سفینه ولای اوست معوق

رقم زد از پی تاریخ سال خامه طوبی
بسوده پایه صحن تو سر بگنبد ازرق

قصیدهٔ ربیعیهٔ ناقصه

کاوه گل بر فراخت باز شقیقی علم — کریخت ضحاک دی ز باغ و از روی شرم
موکب شه فرودین همچو فریدون نمود — در وسط باغ و راغ جای بر اورنگ جم
زد قلم صنع حق بر ورق هر درخت — آیه یحیی العظام وهی رمیم رقم

کی

بلی در اجسام باغ معاد ارواح بین — که باد نوروز زنشان زنده کند صبحدم
همان گل است آنکه پار (و پار) و برف بر آورد — کنون ز اولی نهاد بدار اخری قدم
کوئی فراش صنع در طرف باغ و راغ — کرده بپا از شقیق هزار دیبا خیم
اگر چه رویین تن است نرکس شهلا (کلش) — دیده‌اش بدرد ز خار چه پیکان رستم
نرکس طاوسکی است کز زر زرین پر (ش) — نهاده شش بیضه‌ای ز سیم بر کرد هم
بجز شکوفه کسی ز طفلکان چمن — دو ماهه کودک ندید سپید موی (هرم) از رحم
عروسک نسترن بحجله مشاطه‌اش — نموده بر سر نثار هزار سیمین درم
نهاده در کوهسار هر طرفی از شقیق — بر قصب زمردین ز لعل رخشان علم
چمن ز ریحان و گل نامه ارژنک شد — دمن ز سرو و سمن غیرت باغ ارم
ز سوری و ضیمران لاله و نسرین و (سرو) — و ز سمن و ارغوان سنبل شاه اسفرم
کر نه چه مریم بود تاک چسان از عنب — هزار طفل آورد ندیده شوی از شکم
ور نه چه عیسی بود کودک او چه روی (می) — مرده صد ساله را زنده نماید بدم
خسرو گل تا کشد از قدح لاله می — صلصلکانش زنند باربد آسا نغم

فی التشبیب بالمجهول

راستی از بوی گل شور و نوا افکند
بلبلکان در چمن زنغمه زیر و بم

ای ماه رو پسر خبرت نیست از دلم — کاز سرو قامت تو چسان پای در گلم

دانستم از زمان که تراد بدم از نخست — جز ترک چشم مست تو کس نیست قاتلم

افزون ز حد است وزان بیش چون کجا هست — اندر کمند زلف تو بند سلاسلم

زاندم که دیدم از بر و بت شکنج زلف — در کار دل فتاد گرههای مشکلم

بودم بشهر خویش چه بی مهر دل — وایدون بر آستان توکم نام سائلم

بر جاه و مال در وطن خویش داشتم — واکنون زهر چه هست بغیر از تو غافلم

کر کاروان حسن بدینسان کشد زمام — آخر بسوی مرگ کشد عشق محملم

بودم بسر هوای صفاهان و عاقبت — شد خاک آستان کوی تو منزلم

زهر است از کف تو چنانم که شهد ناب — شهد است جز ز دست تو زهر هلاهلم

هستم غریب و خوار و ذلیل از چه روز و شب — سهل است چون بدیدن روی تو خو شدم

خوشوقت آن دمی که نثار رهت کنم — این نیم جان خویش و تو باشی مقابلم

عشقت چه خون روان شده اندر عروق من — مهرت کشیده است چه پی در مفاصلم

هر قدر از روی وصال تو داشتم — جز خون دل نشد ز وصال تو حاصلم

در شهر

در شهر خویش شهره بدم در کمال و فضل — و امروز جز ز یاد تو از هر چه جاهلم

تا نگسلد اجل ز تنم رشته روان — هرگز گمان مکن که ز مهر تو بگسلم

فی وصف — در چاه غبغبت فتد آنکس چه من نگون — رسالة

عاشقیه — جز دست مرگ تا وردش هیچکس برون — لآقا ابوالقاسم

کرده این نغز نامه از حکمت — عقل بوزرجمهر را حیران

سر دش حرز ساز زندگی افلاطون — با ارسطو همارهٔ ورد زبان

جاودان خرد بدان بگزین — صحف ارژنگ را چنین تبیان

نزد این نامه چون افسون — در بر این چکامه چون افسان

نیست در رتبهٔ فصاحت او — جز احادیث قدسی یزدان

نکته از نکات دلجو بش — حاکی پند و حکمت لقمان

کمترین بیت این چکامه نغز — بهتر از شاه بیت هر دیوان

سر نوشت جنید و بن ادهم — رهنمای شقیق و هم سفیان

سر قدر حذیفه و مقداد — نکته جاه بوذر و سلمان

همه مضمون بکر این نامه — همه معنای نغز این تبیان

کیتی ز بس از و معمور | تجبه روزکار از و پژمان
پای در بند حزن از او ابلیس | خرم و شادمان از و یزدان
بر رخ حور میزند رشکش | با سواد دو دیده غلمان
در یکی عقد سیم منظوم است | لعل و یاقوت کوهر و مرجان
مشک ریخته بسیم سفید | یا که عنبر بکوهر عمان
از لطافت معانیش کوئی | می ناب است یا که آب روان
شعر اینکونه دلکش و زیبا | نظم اینسان فصیح و نغز بیان
هیچکس ناشنیده در عالم | کس ندیده است در تمام جهان
خاصه در پند و زهد از دنیا | خاصه زانشاه فاضل دوران
ابو القاسم انکه از جودش | ریزه خواری است حاتمش از خوان
بر کمال فضیلت و هنرش | این چکامه است بهترین برهان

کفت طوبی بسال تاریخش ×

بنک پندی ز عاشقیه بخوان

١٢٩٨

و حاقل رقم فی الشهر المقدس

ای ب

ای بت زیبای من ای صنم نازنین | پرتو چهرت بروی نور مهت زد چین
مشتری از تو خجل زهره ز تو شرمکین | طلعت جان بخش تو روضه خلد برین
نیافریده بدهر جز تو جمال آفرین
ترک خطائی چنان دلبر چینی چنین
سحر کر ایم برت ایمه شام عراق | که کویمت راز دل ز درد هجر و فراق
و با کشم لالدای بزم نواز ایاق × | ز بی رقیبان چه جن کنند سمع استراق
نوشان مژکان شهب بران ز چاکم رواق
که تا فتند از سما چه جن من بر زمین
قامت تو همچه سرو در طرب جویبار | چه سرو کاورده است طره طبوطی الدبار
چه لاله که ز هر طرف عود عنبر نثار | چه عنبری کش شکن حلقه زنان همچه مار
چه مار کو را بود بکنج سیمی قرار
چه سیم کو خاتمی است لعل بدخشی نکین
شدم بکیهان کنون زبون رنج و محن | امید نیکی مدار ز چرخ دون کهن
لاله نروید دمی ز شوره زار و دمن | ز خاک هر کز نزاد کوهر و درّ عدن

کسی ز پستان شیر کند نوع لبن

و یا ز دندان مار طمع کند انگبین

چه رم کالکون تو ز بیت بلغ چنان　　نرگس جادوی تو افت خلق جهان

قد تو چون نارون لعل تو چون ناردان　　سنبل گیسوی تو سلسله عاشقان

ابرو و مژگان تو ز کش تیر و کمان

موی تو چون ضمیران روی تو چون یاسمین

خال رخت مرکزی است دایره اش روی تو　　چشم تو اهلیلجی هلالی ابروی تو

عمود و قطر و وتر قامت دلجوی تو　　جیوب و اوتار و ظل سلسله موی تو

شکل مجسطی تمام پیچش گیسوی تو

هیچ مهندس ندید هندسه ای زین متین

ابرو و زلفت بود زید رتو و هلال　　که روی بیضاوشت نمود بیضی مثال

دو نقطه مرکزش لعل لب و مشک خال　　نموده قطری ز سیم بلعل او اتصال

چنو خط استوا بنقطه اعتدال

فراز ان قطره سیم یکی مثلث مکین

کنون

کنون که با من فلک نرد وفا باخته　　مهره بخت مرا ششدره انداخته

دو اسب این پیل تن بر رخ من تاخته　　پیادگان هجوم ز خنجر آخته

و الدو شه مات خویش جان مرا ساخته

که دل ز شطرنج رنج شده بمحنت قرین

خیز و مرا جرعه ای زان می گلفام ده　　جمجمه جم بیار و ز عوض جام ده

بیار گاه قباد بتخت بهرام ده　　بظلمت زلف خویش یکدم آرام ده

با این بهانه و راب بقا نام ده

که زین پی او خضر دل کشته بسر انده کین

چرخ که یک جرعه اش جوان کند پیر را　　اهو از او بشکند پشت دو صد شیر را

روبه از او بگسلد چه شیر زنجیر را　　عطر روان بخش او مشک کند قیر را

زنده کند جرعه اش کشته شمشیر را

چه مرده سام نوح از دم روح الامین

یک سخنی گو بمنای صرمن گوش کیر　　یکدو سبوئی زمی چو زلف بر دوش کیر

بر بطکی یا نئی بنر دل غوش کیر　　تا بیک سو بنه نام فراموش کیر

درخم عیش و سرور چه می همی جوش کیر
نشینی از جور چرخ تا کی اینسان غمین

اکرچه شد چون دم من کنون کلستان زرد — بساط اردی بهشت کشیم کلزار طی
رسته بجوی بار جای سمن سرو نی — برف خزان زد شرر سوخت کلستان زوی
کینه اکر بهر زاست کاسه اکر پر زی
چه تیر و اردی بهشت چه بهمن و فرودین

صرصر هجران تو بر دل زارم وزید — خانه عمرم بسوخت پرده صبرم درید
آتش غم شعله زد دود بکیوان رسید — دلم که دوزخ صفت شراره در وی خزید
هزار بوس ار دهیش بقول هل من مزید
بوسه خوش است از لبت تا نفس آخرین

خیمه عشرت زنیم بر طرف کشت و راغ — خلوتکی بهر عیش بست کنون بر زبلغ
چه نشست اکنون بباغ جز زغن و بوم و زاغ — ز لاله کون می نهیم بر دل افکار داغ
می تو بیار ای مهی از می کلکون ایاغ
هی دم هم از باده من دمبدم ساتکین

بهار

بهار اکر رفت رفت می بزمستان کشیم — خاصه بفصل خریف رخت ببستان کشیم
نه منت از باغبان بهر کلستان کشیم — نه پای کل زحمت از بلبل دستان کشیم
بخلوت آسوده دل باده چه مستان کشیم
پیش که شیر اجل روی کند از کمین

کر بشکر خنده باز لعل کهر زا کنی — مرده صد ساله چون مسیح احیا کنی
ای چه بسا فتنها بشهر بر پا کنی — کر تو پریشان بروی زلف سمن سا کنی
از پی خون ریختن خوش ید بیضا کنی
دست چه با تیغ کین بر آوری از آستین

ببزم عشرت زنیم چون دو سه ساغر شراب — عشق زند طبل شوق عقل رود در حجاب
بر رخت افتم چنان که ابر بر آفتاب — بوسه بلعلت زنم چه بر طبرزد ذباب
کرچه منم ترش روی ور چه تو ای شهد ناب
ز آتش مستی شویم یکی چه سرکه انکبین

شعشعه می اکر بکوه رخشان شود — کوه ز تاثیر وی کان بدخشان شود
قطره باران ز ابر کوهر غلطان شود — بر آسمان عکس او اکر درخشان شود

بخاک هر رهزه سنک لؤلؤ مرجان شود

اکر بیابد دمی پر تو او بر زمین

چه کودنی بناک دمی بربندی لگام چه اسب تازی شود سحب پی و تیز گام

زشاخ در زکنی اکر خدنک سهام بدون پیکان کند تیر گذر از رخام

ور زمی ابستنی پر بوید اندر مشام

رقص بر هدان کند ز نشانه او چنین

وما قال رحمه فی المرثیه والنوحه

چون شه والامکان از صدر زین شد واژکون ابفلاک شوسرنکون

شد روان از دیده کروبیان سیلاب خون ابفلاک شوسرنکون

جبرئیل اندر میان اسمان داد این ندا زان صدا

غلغله افتاد اندر عرش و چرخ بی ستون ابفلاک شوسرنکون

ظامیا یقتل یا ویلاه سبط المصطفی من قفا

قائلا یا قوم اسقونی و هم لا یسمعون ابفلاک شوسرنکون

حضرت خیر البشر بگریست چون ابر بهار زار زار

فاطمه پوشید زین غم جامههای نیلگون ابفلاک شوسرنکون

بکطرف کریان و حضرت خیر البشر نالان چون شرر

بکطرف اال زنا با کوس و ساز ارغنون ابفلاک شوسرنکون

روی او بر دند اندم سوی تاراج خیام آن لئام

غیرت الله چشم خود بکشود سوی قوم دون ابفلاک شوسرنکون

کفت یا قوم اقصدونی واترکوا اهل الحرم فی الخیم

دور من کیرید تا جان باشدم در تن درون ابفلاک شوسرنکون

قصد او کردند اندم انگروه مشرکین از کمین

پیکرش را ساختند از تیغ خنجر لاله کون ابفلاک شوسرنکون

از گلو تا ناف زخم خنجر و تیر و سنان نجم سان

از هزار و نهصد و پنجاه و یک بودش فزون ابفلاک شوسرنکون

دید چون زینب فتاده پیکرش را چاک چاک روی خاک

شمر ملعون چکمه در پا کرده بر صدرش رکون ابفلاک شوسرنکون

برکشید از دل فغان و گفت با حال فکار اشکبار

ویلکم یا هؤلاء القوم ماذا تفعلون — ایفلك شوسر نکون

یك تن بیکس میان این همه قوم عدو — انچه رو

اینچنین ظلمی نکرده هیچ ظالم تا کنو — ن — ایفلك شوسر نکون

نیست طوبی را امید عفو در روز حسا — ب از عقاب

جز شود مهر حسین اورا شفیع و رهنمون — ایفلك شوسر نکون

فی الوعظ والنصیحه

بشاخ سرودی میگفت کوکو + — هلا کو پادشاهان حشمت هلاکو

چه بس بگرفته در اغوش خود خاك — بنان لاله گون روی سیه مو

زهر خاکی که روید سنبل و گل — یقین بود است روزی روی گیسو

همین سرو و همین نرگس که بینی — یکی چشم است و دیگر قد دلجو

زچنك مرك کی یابی رهائی + — خزی هرچند در سوراخ راسو

چه اخر منزل ماسوی خاك است — کنون هم خاك به از قصر و مشکو

وگر خواهی حیات جاودانی + — برو همت ز مردان خدا جو

که همچون کرك بالان دید زنشان — گریزان است شیر از ره هر سو

بگریندش

بگرینده‌ش چه جان خود در اغوش — کند روزی سوی ایشان اگر رو

کنون خاك است سیفوری بر انان — که بد سیفوری شان خاری به پهلو

دو عالم را چه خاکستر نمایند — کشند از سینه سوزان اگر هو

بخاك در کرا ایشان چه طوبی

بکن سجده که گویندت درا تو

فی تاریخ تولیت حرم حضرة العباس

فصل بهار امد و بگذشت دی — ساقی مه روی بده جام می

خاصه در این روز که شادی کنان — مجلسی اراسته یاران حی

از طرفی بانك و خروش دهل — یك طرف اواز دف و چنك و نی

مهتر و کهتر همه بیرون شدند — تا چه زمان شه کند این راه طی

چشم برم دوخته نظارگان — همچه مصلی پی قطب جدی

غلغله افتاد که اینك رسید — حضرت شهزاده ال صفوی

بر زبر مرکب زرین سوار + — چتر هما بر سرش افکنده فی

تندچه برقی که برانند سحا — ب مرکب شبدیز همی کرد هی

مشتری از جانب مرکب روان　　شمس عنان بر کف و ماهش رکابی

عقل بپرسید که این شور چیست　　خسرو ایران مگر آید ز ری

موکب جمشید نمایان شده　　یا که سراپرده کاوس و کی

گفتمش ای دیده دل بنگر د　　برد بمقصود ز تاریخ پی

بنگر سواری که در آمد برون

خازن فردوس برین بود وی

١٢٩٢

[illegible]

فی النوحه والمرثیه لسید الشهدا

اسمانا تا بکی پا در رکاب کین کنی تا کنی　　ظلم آیین کنی

آتش اندر خاندان عزت نبی کنی تا کنی　　ظلم آیین کنی

بس نباشد آنچه خود با اهلبیت مصطفی　　میکنی جور و جفا

از چه با اضرار ایشان دهر را تلقین کنی　　ظلم آیین کنی

در بهار از خیره سازی بر پلنگ شیرخوار　　در مصاف کارزار

صعوه را چنگ آزما در عرصه شاهین کنی　　ظلم آیین کنی

شهسوار عرصه هیجا در این دشت فلات　　ساختی حیران و مات

کاین پیاده ناکسان اندر جهان فرزین کنی　　ظلم آیین کنی

قسم

قاسم داماد را در حجله پیکان بنا　　دستبندش از خون حنا

تا عروس ملک را بر دشمنان کابین کنی تا کنی　　ظلم آیین کنی

زینب و کلثوم را در کوچه و بازار شام　　بی نقاب و بی لثام

دختران حیدر را بر [illegible] زین کنی تا کنی　　ظلم آیین کنی

آن سری را کش فراز سینه خیر الانام　　[illegible] مقام

گه بخاکستر گهی از طشت زر بالین کنی تا کنی　　ظلم آیین کنی

آن علی اکبر که وصفش با رسول العالمین　　در شمایل بد قرین

گیسوانش را بخون فرق او رنگین کنی تا کنی　　ظلم آیین کنی

آن امامی را که عرش از پرتو نورش بپاست　　کی ز انصاف این رواست

بی محابا بر زمینش سرنگون از زین کنی تا کنی　　ظلم آیین کنی

قامت عباس را آن سرو بستان ارم　　ساقی اهل حرم

همچه نخل پر بار از هر سوی پر آجین کنی تا کنی　　ظلم آیین کنی

پیکر پاک ذبیح الله را بر روی خاک　　پاره پاره چاک چاک

از سنان و تیغ و تیر و خنجر و زوبین کنی تا کنی　　ظلم آیین کنی

تمت

في التشبيب المسدس

بسال پار بنیرشدم جانب سیر راه سپر   با بتی لاله رخی سیم تنی ساده پسر

یاسمن خد و صنوبر قد و نسرین پیکر   مه فرخار و بت خلخ سرو کشمر

رشک ترکان ختا فتنهٔ آهوی ختن

شهره حسن و بها آفت طاوس چمن

نرگس آهو بش اگر چشم بگشاید بتر   کند از نیم نظر شیر دلان را نخجیر ×

طره زلف سیاهش همه دام و زنجیر   صد هزاران دل عشاق به هر دام اسیر

زلف کژ دم صفتش با مه رخساره قرین

لعل یاقوت وشش قوت دل حور العین

نرگسش راه زن دین و دل شیدائی   مژه اش خنجر خون بار بی پروائی

قامتش غیرت سرو سهی از رعنائی   چهره اش رشک گل از تازگی و زیبائی

ضیمران موی و بنفشه خط و آهو رفتار

ارغوان روی و سمن عارض و طوطی گفتار

ترک و عاشق کش و خونخوار و دلیر و بی باک   باده پیمای و سخن آور و رند و چالاک

در دل رفتار و بنه کار و سفیه و هتاک   غضبش چون سم قاتل نفسش چون تریاک

سیم

سیم او پیشکش هر که زرش در کار است

وانکه را کیسه تهی بر و ستیزش شوار است

رخ فردوس وشش رشک ارم   سخنش منشا هستی دهنش اصل عدم

بدنش بیضه کافور و لبش شاخ بقم   دلبر و لکش و طناز ز سر تا بقدم

شاهدی خرم و خندان بت شوخ و شنکول

صفی مست و غزلخوان پسری بس مقبول

حرفه اش صنعت جراحی و تشریح فرنک   شیمی و فیزیک و ترکیب و ارنک برنک

سخنش کربن و لودانم و سولفات دوزنک   گوید او حکمت یونان نبود غیر جفنک

اسرکنین و اترار سینک و اکسیجن ×

هم اسید طرطریک و کربنیک و ایدروجن

کزند طعنه که کو هینه بطلیموسی   گاه گوید که کجا شد طب جالینوسی ×

علم نبود مگر اطریشی و طب روسی   نز فن بوعلی و خواجه نصیر طوسی

حاصل صرف و معانی و لغة تدلیس است

علم تحصیل زبان و لغة پاریس است

زلفکانش زبر کوش نرکوشه بلند   کر بهر تاری از ان صد دل خونین بند

ابکینه تن و اهن دل و اندام پرند   زنخش کوی و کمر موی و سرین چون الوند

اهن و شیشه بیک جای شکفتا نبر نك

وین عجب تر که بیك موی چنان کوه اونك

طره اش مشك فشان سنبل او غالیه بیز   نرکسش ترك جفا جو مژه اش خنجر تیز

لب شیرین کهر پرور او غالیه بیز شور انکیز   وطفش شهر بتان شهره بجاك پرویز

نار بمر هد دل از نام خوششش برد وسلام

کعبه سینه عشاق مراو راست مقام

چه سمین زنخش چشمه آب حیوان   صد دل اندر طلبش همچو سکندر حیران

عارض و چشم و لبش کوهر و جزع و مرجان   دم عیسی وش او مرده دلان را جان

نرکسش مست و دو عالم همه خمار از او

خود طبیب است و جهانی همه بیمار از او

دل من شیفته نرکس مستانه او   رخ او شمع و من سوخته پروانه او

دل و دین داده ز کف بیخود و دیوانه ام   خوش دلان از صحبت و دلشاد افسانه او

من ز هجرش همه شب غرقه بخونابه دل

او در آغوش حریفان ز غم ما غافل

عشوه ها کرد رخ حسن مه کنعانم (داشت)   مریم عصمتم و آسیه دورانم

کس نبوسید بجز جام لب دندانم   جز که حضر ندیدم است کسی پس رانم

در خور بزم شهم این همه طراری چیست

من نه صید توام این همه طلبکاری چیست

الغرض شرح غم خویش کنم کر اغاز   که چه بکذشت بمن از ستم آن طناز

مثنوی همچو سر زلف وی آمد بدراز   قصه کوتاه که چرخ و فلك شعبده باز

طوطی افکندم دکر نقش سر کار آمد

طفل را میل سفر با من افکار آمد

کفت برخیز کزین شهر سفر باید کرد   تا جوانی است پی کسب هنر باید کرد

کفتمش در رخ و زلف تو نظر باید کرد   مه بعقرب شده زین وقت حذر باید کرد

کفت اینکونه سخنها ز خرافات بود

زود بشتاب بتاخیر صد آفات بود

بار بستیم و براندیم همونان سوی ری　　او چه خورشید و منش ذره صفت اندر پی

حلقه در گوش و کمر بسته پی خدمت وی　　هم بدین گونه نمودیم که هامون طی

شب چه سیاره ازینجای بدانجا راحل

روز چون ثابت در دیر و رباطی منزل

و مما قال رحمه الله فی المسدس

ای پسر عشق رخت بی سر و سامانم کرد　　اشک خونین عوض لاله بدامانم کرد

همچه مجنون بعجب شهره دورانم کرد　　چه سر زلف تو حیران و پریشانم کرد

ورنه من بودم و سجاده بدست +

کی مرا کرد بیک جرعه صهبای تو مست

من که در راه وصالت دل و دین باخته ام　　رخش همت بشکار رخ تو تاخته ام

قید هستی بخیال تو برانداخته ام　　بهمین آرزوی دیدن تو ساخته ام

نتوانم که کشم جان ز دامان تو دست +

عشق تو بوده مجین کلم از روز الست

چند گاهی است که عشق تو مرا کرده اسیر　　وز سر زلف تو بنهاده بپایم زنجیر

میکشد

میکشد هر طرفم گاه ببالا گه زیر　　چون فقیری که اسیر است بدست تقدیر

با وجود همه از دام تو نتوانم جست + +

عشق چون پیش روم هست چه بالا و چه پست

ای پری چهره مرا این فن ز که آموخته ای　　که بیک تیر دل و دیده بهم دوخته ای

آتش هجر درین حجره افروخته ای　　عالمی از جفای ستمت سوخته ای

هر که بدنی بلای تو گرفتار شده +

به یکی جرعه ز صهبای تو سرشار شده +

چند روزی بسر کوی تو کردم منزل　　تا ببینم چه زمان آید ازین ره محمل

عاقبت از پی او باز فرستادم دل　　دلم از دست شد و پای فرو مانده بگل

وای بر این تن بی روح که نه عقل و نه هوش

بایدش بار غم هجر کشیدن بر دوش

حال مانده است مر این قالب بی روح و روان　　وین همه بار غم هجر که گفتن نتوان

من باینحال گرفتار بلا و هجران　　تو ز من غافل و خورسند ببزم دگران

هر شب از هجر تو ای سرو قد لاله عذار

تا دم صبح چه جغد تو نشینم بیدار

جمله مرغان چمن جمع بکاشانهٔ تو   بند کشند دران دام پی دانهٔ تو

من پر سوخته دل بند بافسانهٔ تو   کرد شمع قد شمشاد تو پروانهٔ تو

بسکه گریم ز غم هجر تو چون ابر بهار

رسدم نالهٔ جان سوز بچرخ دوار

نیست انصاف که در گلشن حسنت ای ماه   زاغ مشاطه و بلبل کند از رشک نگاه

من دلسوخته هر نیمشب از حسرت واه   خون فشانم چه ز نجانم بسر راه

بو که بینم رخت ای یوسف کنعان فراق

تو ز من غافل و باغیر نشینی بوثاق

من از آن روز که چون غنچه بدی پرده نشین   لاله رویان همه بر مسند اجلال مکین

همچه بلبل همه عمر نشینم بکمین   بو که گیرم ز ره لطف مرا یار و قرین

چونکه اندر چمن حسن سرافراز شدی

عهد بشکستی و باغیر هم آواز شدی

عاشقانی که گرفتار سر کوی تواند   گوشه گیران بلاخانهٔ ابروی تواند

پای پیچان کمند خم گیسوی تواند   همه دیوانه که در سلسلهٔ موی تواند

هر یکی را ز هوای تو بدل هست مرض

غیر طوبی که بجز عشق تو اش نیست غرض

فی الرباعیات وغیرها

کنه خردم در خور اثبات تو نیست   و اندیشهٔ من بجز مناجات تو نیست

من ذات ترا بواجبی چون دانم   دانندهٔ ذات تو بجز ذات تو نیست

وله ایضاً

صدق است که بنیاد عمل محکم از اوست   دل را مدد نور و صفا هم از اوست

چون از سر صدق می‌زند صبح نفس   بنگر که همه روشنی عالم از اوست

وله ایضاً

کسی را که عادت بود راستی   خطائی رود در گذارند از او

وگر نام زد شد بقول دروغ   اگر راست باور ندارند از او

وله

دوران ملک ظالم و فرمان غلطش   چندان بود روان که برآید روان او

وله

دیدی که فلک با من مظلوم چه کرد   تا با تو که ظالمی چه خواهد کردن

ولە

عدلست که بر همه ظفرها باشد   جور است که مایهٔ ضررها باشد
جود است که پرده بر همه عیب بود   بخل است که سرپوش هنرها باشد

ولە

از کبر مدار بر سر خود هوسی   کز کبر بجائی نرسید است کسی
چون زلف بتان شکستگی عادت کن   تا صید کنی هزار دل در نفسی

ولە

خواهی که عیش خوش بودت کار بر قرار   با بودنی بساز و کم کار و بار گیر

ولە

اذا شئت ان تحیی سعیدا فلا تکن   علی حالة الا قنعت بدونها

ولە

رو قناعت گزین که در عالم   کیمیائی بجز قناعت نیست

ولە

یارم ابرو زپی عشوه چه بالا میکرد   پی عاشق کشی الحق ید بیضا میکرد
با رقیبان همه شب بود و شبم روز از عشوه گری خون بدل ما میکرد

ولە

چون عاشق خویش بود آن عین وجود   کرد آینهای ز کل چهره ویش موجود
در صورت خود بدید خود صورت خود   خود رائی و خود مرئی و خود آینه بود

ولە

گل سوخته پیرهن رخ لعل آتش سان   دی داد بباغ غنچه خود در جان
امروز ز سوسن است تیر کهر آب   فردا است ز لاله خاک فیروزه ستان

ولە

جنت بخدا چو حلقهٔ در دست علیست   بی شبهه روا است هر که دلبست علیست
مناص تر از دست علی سی نیست   جز دست خدا که در دست او دست علیست

ولە

گر بهر پیمبر و علی جای نشین   کشتند بغصب آن سر اهل الیقین
ان رشتهٔ حبل اله الا الله است   کش بین اله الا الله است کمین

ولد

گویند علی ساقی کوثر باشد + زین رتبه ورا مقام برتر باشد

بیند اگر خال تو بر لب داند ساقی نه علیست بلکه قنبر باشد

ولد

بریز ساقی از این چای لعل فام بجام که چاره وصف رخت در و کرد معلم

حلاوت سخن و سرخی لبان چو لعل حرارت دل گرم و ظرافت اندام

معما باسم حسون

طوبی سر سنبلش چو بر دست گرفت پیچید چو بخود چو افعی مست گرفت

بگرفت بخون چو بنشت دندانش جای خال رخ او را چو خون پست گرفت

ولد

خال تو نه هندو است اعوذ بالله رومی بچه ایست برده بر ماه پناه

وز بسکه در آفتاب عریان گشته از تابش آفتاب گردیده سیاه

ولد

دنیا پس مرگ ما چه بر پا چه خراب بر مرقد من چه آب پاشی چه شراب

هیچ

هیچ نبود غمی بوقت مردن جز فرقت گلرخان و بعد احباب

ولد

نه قدر مرد کم شود از ذل الحال و شرب نه از لباس کهنه و نو هست بعد و قرب

از همنشین سفله بپرهیز و دور باش الماس بشکند چو شود همنشین سرب

قطعه

خواست حصا فصاد در روضه رخسار تو سازد از داس سر نو سنبل زلف حصاد

بر لب آب حیات تو رنگین بنشسته بود باغبان خال رویت هندو زنگی نژاد

ناگهان برجست بانگی زد که هان دزد با نرگس مستانه بر وی تیر مژگان گشاد

چون فصاد بد انچنان بکر بخت از دست فلک داس بهرا در کنار نرگس مستش فتاد

ولد

تا بمهر عارضت افتاده زلف تابدار عاشقان راشد ز هجرت روز روشن شام تار

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات خبر ده بحر رمل این قطعه را گوشد ز من

ولد فی المعما باسم محمد

نمی بینی بچهر حور رضوان زخون دل نوشته نام جانان

ولد فی المعما باسم مشیر الدوله

بر دل ربش من از غم وان نمی بینی مدام   سوی بزم انش سیم خواهی تیماری او دوام

جلال جمال کلال کمال بلال هلال

حرف ناخ بر کرکوییم جانب مشکل نکر   چون زحرف راست این دامن میکشند این شش حرف

عادل

داغ دلا فکند شرر بر کنار   تا لب لعل تو مکد کو شد ا ر

قد تمت النسخة الشریفة من الغزلیات والقصاید وغیرها

بید اقل الطلبة محمد حسین الحائری فی یوم الثلثا الثانی من شهر

جمادی الاولی فی سنه ۱۳۰۷

م



